



هاروکی موراکامی Haruki Murakami



برگردان فارسی: گیل آوایی

# تست‌های زاده

Haruki  
SCHEHERAZADE  
Murakami

داستان

برگردان انگلیسی: تد گوسن Ted Goossen



۲

۲

نام: شهرزاد / داستان

اثر: هاروکی موراکامی HARUKI MURAKAMI

ترجمه از ژاپنی به انگلیسی: تد گوسن Ted Goossen

ترجمه فارسی: گیل آوایی

نشر هنر و ادبیات پرس لیت [www.perslit.com](http://www.perslit.com)

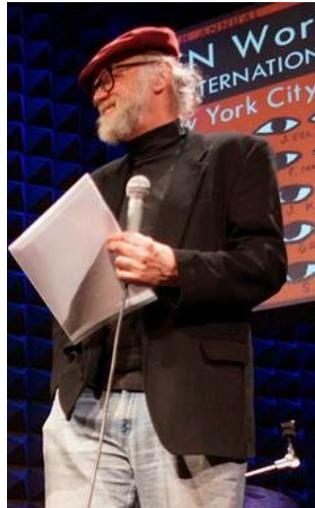
۱۶ اکتبر ۲۰۱۴ / ۲۴ مهرماه ۱۳۹۳

نشانی برای تماس: [gilavaei@gmail.com](mailto:gilavaei@gmail.com)

**توجه:** هرگونه بازانتشار چاپی این اثر مشروط به کسب اجازه قبلی از مترجم آن می باشد. هرگونه بازانتشار اینترنتی این اثر مشروط به بیان نشانی های بالاست. هرگونه استفاده تجاری از این اثر به هر شکل ممکن مجاز نیست.

۴

۴



تد گوسن Ted Goossen

تد گوسن Ted Goossen استاد در ادبیات مدرن و معاصر ژاپنی است که آثار برخی از نویسندگان ژاپنی از جمله شیگا ناویا Shiga Naoya ، ایبوس ماسوجی ، Haruki Ibuse Masuji و هاروکی موراکامی Murakami را به انگلیسی ترجمه کرده است.



هاروکی موراکامی (به ژاپنی: 村上春樹)

**هاروکی موراکامی** (به ژاپنی: 村上春樹) (زاده ۱۲ ژانویه ۱۹۴۹) نویسنده برجسته ژاپنی و خالق رمان کافکا در ساحل و مجموعه داستان بعد از زلزله است. داستان‌های او اغلب نیهیلیستی و سوررئالیستی و دارای تم تنهایی و از خودبیگانگی است.

موراکامی در ۱۲ ژانویه ۱۹۴۹ در کیوتو ژاپن به دنیا آمد. در سال ۱۹۶۸ به دانشگاه هنرهای نمایشی واسدا رفت. در سال ۱۹۷۱ با همسرش یوکو ازدواج کرد و به گفته خودش در آوریل سال ۱۹۷۴ در هنگام تماشای یک مسابقه بیسبال، ایده اولین کتابش "به آواز باد گوش بسپار" به ذهنش رسید. در همان سال یک بار جاز در کوکوبونجی توکیو گوشود. در سال ۱۹۷۹ اولین رمانش به آواز باد گوش بسپار منتشر شد و در همان سال جایزه نویسنده جدید گونزو را دریافت کرد و در سال ۱۹۸۰ رمان پینبال (اولین قسمت از سه گانه موش صحرایی) را منتشر کرد. در سال

۱۹۸۱ بار جازش را فروخت و نویسندگی را پیشه حرفه‌ای خودش کرد. در سال ۱۹۸۲، رمان تعقیب گوسفند وحشی از او منتشر شد که در همان سال جایزه ادبی نوما را دریافت کرد.

در اکتبر ۱۹۸۴ به شهر کوچک فوجیتساوا در نزدیکی کیوتو و در سال ۱۹۸۵ به سنداگایا نقل مکان کرد. در سال ۱۹۸۵، کتاب سرزمین عجایب و پایان جهان را منتشر کرد که جایزه جونپچی را گرفت.

رمان جنگل نروژی، که گاه به اشتباه چوب نروژی نیز ترجمه می‌شود، در سال ۱۹۸۷ از موراگامی منتشر شد. در سال ۱۹۹۱ به پرینستون نقل مکان کرد و در دانشگاه پرینستون به تدریس پرداخت. در سال ۱۹۹۳ به شهر سانتا آنا در ایالت کالیفرنیا رفت و در دانشگاه هاوارد تفت به تدریس مشغول شد. او در سال ۱۹۹۶ جایزه یومیوری را گرفت و در سال ۱۹۹۷ رمان زیرزمینی را منتشر کرد. در سال ۲۰۰۱ به ژاپن بازگشت.

*برگرفته از ویکی‌پدیای فارسی*

## شهرزاد

هاروکی موراکامی HARUKI MURAKAMI

ترجمه از ژاپنی به انگلیسی: تد گوسن Ted Goossen

ترجمه فارسی: گیل آوایی

پس از هر عشقبازی، او مانند ملکه شهرزاد در داستان هزار و یک شب، داستان عجیب و غریبی برای **هابارا**<sup>۱</sup> تعریف کرده است. البته اگر چه **هابارا** برخلاف پادشاه، بنا نداشت که بامداد همان شب سر از او جدا کند (هرچند تا صبح با پادشاه هرگز نماند). برای **هابارا** داستان تعریف می کرد چون خودش می خواست. **هابارا** هم فکر می کرد که او از غلتیدن در رختخواب و حرف زدن با مردی در چنان وقت بی حالی و خلسه پس از عشقبازی لذت می برد و هم احتمالاً برای این که دلش می خواست به **هابارا** آرامش دهد چون او هر روز می بایست محبوس در خانه می گذراند.

---

<sup>1</sup> Habara

برای همین، **هابارا** او را شهرزاد، روایتگر قصه، نامیده بود. هابارا هرگز این اسم را جلوی او به زبان نیاورد اما در دفتر روزنگاری کوچکش، از او به همین نام یاد می کرد. با روان نویس یادداشت می کرد "شهرزاد امروز آمد". سپس اصل ماجرای آن روز را که به سادگی، رازگونه ثبت می کرد، مطمئن می شد از اینکه بعدها اگر کسی آن را احتمالاً می خواند، چیزی از آن سردر نمی آورد.

**هابارا** نمی دانست که داستانهای او حقیقت یا ساختگی یا بخشی حقیقی و بخشی ساختگی ست. بیان آن ممکن نبود. داستانهایی که می گفت در آن واقعیت، تصور و فانتزی محض با هم بنظر می آمدند. برای همین هم **هابارا** از آنها طوری لذت می برد که بچه ها از داستان بی پرسشهای زیاد، لذت می بردند. برای **هابارا** نهایتاً چه فرق می کرد اینکه داستانها حقیقت یا دروغ یا آمیخته ای از هر دو بودند؟ هر چه که بوده باشد شهرزاد هدیه ای بود که داشت داستانهای دلچسب تعریف می کرد. مهم نبود چه داستانی بود، شهرزاد به آن ویژگی خاصی می داد، صدایش، زمان بندی اش، قدم زدنش، همه و همه بی نقص بود. شهرزاد توجه شنونده اش را جلب می کرد، از خود بی خود می کرد، او را به تفکر، به حدس و گمان وا می داشت. سپس در پایان، دقیقاً همان چیزی که دلش می خواست و دنبالش بود، می داد. **هابارا** واقعیهایی که دور و برش می گذشت

را حتی اگر یک لحظه هم بود، فراموش می کرد. مانند تخته سیاهی که با پارچهٔ خیسی پاک شده باشد، نگرانی ها و خاطرات تلخش را پاک می کرد. بیش از آن چه کسی می توانست انتظار بیشتر داشته باشد؟ آن هم در این نقطه از زندگی اش که **هابارا** فراموشی را بیش از هر چیز دیگری می خواست.

**شهرزاد** سی و پنج ساله، چهار سال از **هابارا** بزرگتر بود. زنی خانه دار با دو بچه مدرسه رو (هرچند یک پرستار نام نویسی شده برای کار بود و ظاهراً هر لحظه ممکن بود برای کاری فراخوانده می شد). شوهرش یک کارمند شرکتی بود. خانه شان با خانهٔ **هابارا** بیست دقیقه با ماشین فاصله داشت. اینها همهٔ اطلاعاتی بود که او خودخواسته گفته بود. **هابارا** هیچ امکانی برای تشخیص درستی یا نادرستی آن نداشت اما هیچ دلیل خاصی هم نمی دید که به آن شک کند.

**شهرزاد** هرگز اسمش را نگفته بود. **شهرزاد** پرسیده بود "دلیلی ندارد که نامم را بدانی. دارد؟" نه حتی یک بار هم **هابارا** را به اسم صدا زد هرچند البته می دانست که اسمش چه هست. **شهرزاد** عاقلانه از نامیدن به اسم، دوری می جست. طوری که برایش ناخوشایند یا ناجور بود که اسم به زبانش بیاید.

شهرزاد حداقل در ظاهر هیچ چیز مشترکی از نظر زیبایی با ملکه هزار و یکشب نداشت. به اواسط میانسالیش می رسید و تا آن وقت نشانه های چین و چروک در گوشه های چشم و شل بودن عضله هایش دیده می شد. سبک موهایش، آرایش او و شیوه لباس پوشیدنش چندان به سن و سالش نمی آمد اما به شکلی هم نبود که موجب تحسین باشد و از آن تعریف کنند. قیافه اش چندان هم از جذابیت بی بهره نبود ولی صورتش حالتی دقیق شده داشت طوری که به نوعی مبهم می نمود. پیامد چنین وضعیتی این بود که کسانی که از کنارش در خیابان می گذشتند یا در یک آسانسور قرار می گرفتند احتمالاً توجهشان کمی به او جلب می شد. ده سال پیشتر شاید همچون زن جوانی سرزنده و جذاب توجه کسانی را جلب می کرد. در یک نقطه ای اگرچه چنان توجهاتی در زندگی اش از بین رفته بود و بنظر بعید می آمد که دوباره چنان توجهاتی را دوباره بخود جلب کند.

شهرزاد هفته ای دوبار برای دیدن **هابارا** می آمد. روزهایی که می آمد ثابت نبود ولی هرگز آخر هفته نمی آمد. بدون شک با خانواده اش می گذراند. همیشه یک ساعت پیش از آمدنش زنگ می زد. از سوپرمارکت محل مواد غذایی می خرید و با ماشینش برای **هابارا** می آورد. ماشینش یک مزدای آبی کوچک بدون صندوق عقب اما با در پشتی بود.

یک مدل قدیمی بود و یک فرورفتگی در سپر پشت داشت و چرخهایش سیاه با نوار سفید بود. ماشین را در محل پارکینک که برای همان خانه مشخص شده بود پارک می کرد و کیسه های خریدها را به جلوی در خانه می آورد و زنگ در را می زد. سپس از روزنه در نگاه می کرد. **هابارا** قفل در را باز می کرد و زنجیر پشت در را از قلابش رها می کرد و او را به داخل خانه فرا می خواند. در آشپزخانه مواد غذایی خریداری شده را دسته بندی می کرد و در یخچال می گذاشت. سپس از چیزهایی که باید در دیدار بعدی اش می خرید و می آورد، فهرستی تهیه می کرد. این کارها را با مهارت و کمترین کار اضافی، چیزی مثل کمترین حرکت برای تمام کار، انجام می داد.

وقتی کارش را تمام می کرد، هر دو نفر بی هیچ حرفی به اتاق خواب می رفتند طوری که جریان نامرئی ای اختیار از آنها گرفته باشد. **شهرزاد** به سرعت لباسهایش را در می آورد و هنوز بی حرف در رختخواب به **هابارا** می پیوست. او همچنین در مدت عشق بازی شان بندرت حرف می زد. هر حرکتش را طوری می کرد که وظیفه ای را انجام می داد. وقتی در عادت ماهانه بود، از دستانش برای رسیدن به همان نتیجه استفاده می کرد. مهارت حرفه ایش به **هابارا** گوشزد می کرد که او یک پرستار واقعی ست.

پس از سکس، در رختخواب دراز می کشیدند و حرف می زدند. دقیق تر اینکه بیشتر **شهرزاد** حرف می زد و **هابارا** گوش می کرد گاه حرفی بجا می گفت یا در مورد خاصی در جایی دیگر سوال می کرد. وقتی ساعت چهار و نیم را نشان می داد، داستانش را قطع می کرد (به دلایلی، همیشه بنظر می رسید که به اوج خودش رسیده است) از رختخواب می پرید و لباسهایش را جمع می کرد و آماده ترک کردن آنجا می شد. باید به خانه می رفت. می گفت که شام باید آمده کند.

**هابارا** تا کنار در، با او می آمد، زنجیر پشت در را رها می کرد و از لای پرده او را می دید که با مزدای آبی از راه ماشین روی جلوی خانه دور می شد. در ساعت شش شام ساده ای آماده می کرد و به تنهایی می خورد. زمانی بعنوان آشپز کار می کرد از این رو برایش کاری نداشت که یک وعده غذا با چیزهایی که داشت آماده کند. با شامش **پریر**<sup>۲</sup> (هرگز لب به الکل نمی زد) و پس از آن قهوه می نوشید که در حال نوشیدن به **دی وی دی**<sup>۳</sup> هم نگاه می کرد یا کتاب می خواند. کتابهای قطور را دوست داشت بخصوص کتابهایی که باید چند بار می خواند تا می فهمید. کارهای زیاد دیگری نبود که انجام می داد. کسی نداشت با او حرف

---

<sup>۲</sup> Perrier نوعی آب معدنی گازدار  
DVD<sup>۳</sup>

بزند. کسی نداشت به او زنگ بزند. بدون کامپیوتر هم امکان نداشت به اینترنت دسترسی می داشت. هیچ روزنامه ای برایش نبود و هرگز تلویزیون هم تماشا نمی کرد. ( برای این کار دلیل خوبی وجود داشت). نیاز به گفتن نبود که او نمی توانست بیرون برود. اگر به هردلیلی دیدارهای **شهرزاد** قطع می شد، او کاملاً تنها می ماند.

**هابارا** در مورد آینده اش زیاد نگران نبود. اگر اتفاقی می افتاد، فکر می کرد می گفت " سخت خواهد بود اما یک جوری از پس آن بر خواهم آمد. در یک جزیره متروک نیستم. نه." فکر می کرد، در یک جزیره متروک هست هرچند قادر نبود در رختخواب با **شهرزاد** حرف بزند یا دقیقتر بخش دیگرداستان او را از دست بدهد.

**شهرزاد** زمانی که همچنان با هم در رختخواب بودند، گفت، "من در زندگی پیشین یک ماهی مکنده بودم" یک نظر ساده و مستقیم بود طوری که بگوید قطب شمال در دوره‌های شمال است. **هابارا** هیچ درکی از اینکه ماهی مکنده چگونه موجودی بود، نداشت. بسیار کمتر از چیزی که یکی بنظر می رسید بود. پس نظر خاصی در باره این موضوع نداشت.

**شهرزاد** پرسید " می دانی یک ماهی مکنده چطور یک قزل آلا را می خورد؟"

نمی دانست. در حقیقت اول بار بود که می شنید ماهی های مکنده قزل آلا می خوردند.

" ماهی های مکنده آرواره ندارند. برای همین ویژگی شان از دیگر مارماهی ها، متفاوتند."

" تعجب آور است؟ مارماهی ها آرواره دارند؟"

شهرزاد شگفت زده گفت " تا حالا یکی از آنها را ندیدی؟"  
" حالا و از این پس هم مارماهی می خورم ولی هرگز دقت نکردم که آرواره دارند یا نه."

" خوب. خوب یک وقت دقت کن ببین. به یک آکواریوم یا جایی مثل آن برو. مارماهی های معمولی آرواره و دندان دارند ولی ماهی مکنده فقط می مکد طوری خودشان را به صخره های ته رودخانه یا دریاچه می چسبانند و به حالت شناور می مانند و مانند علفهای هرز داخل آب تکان می خورند."

**هابارا** دسته ای از ماهی های مکنده را تجسم کرد که ته دریاچه ای در نوسان هستند. صحنه بنظر طوری می آمد که با واقعیت همخوانی نداشت هرچند واقعیت بود. می دانست که می توانست خیلی هم غیرواقعی باشند.

" ماهی های مکنده طوری که میان علفهای هرز ته آب پنهان شده اند، زندگی می کنند. منتظر می مانند. سپس وقتی یک قزل آلا از بالایشان عبور می کند، به بدن آن می چسبند و با مکنده های خود به بدن قزل آلا سفت می

شوند. داخل مکنده ها، چیزهایی بشکل زبان با دندانها ها هستند که به شکم قزل آلا چسبیده جلو و عقب می روند تا وقتی که سوراخی در آن باز شود سپس آنها شروع به خوردن ذره ذره گوشت قزل آلا می کنند.

**هابارا** گفت " دوست ندارم یک قزل آلا بودم "

"در زمان رومی ها، آنها ماهی های مکنده را در استخرها ر *آبگیرها - م* پرورش می دادند. برده های مغرور را در آن می انداختند و ماهی های مکنده آنها را زنده زنده می خوردند." **هابارا** فکر می کرد که خوشش نمی آمد که برده رومی ها هم می بود.

**شهرزاد** گفت " اول بار که ماهی مکنده دیدم زمان مدرسه ابتدایی و یک سفر به آکواریوم بود. وقتی شرح چگونگی زیستن آنها را خواندم، دانستم که در زندگی پیشین باید یکی از آنها بوده باشم. منظورم این است که در واقع می توانستم بیاد بیآورم - به صخره ای چسبیده، در میان علفهای هرز دیده می شدم و قزل آلای چاقی می دیدم که بالای سرم در حال شنا کردن بود.

" خوردنشان را هم می توانستی بخاطر بیاوری؟ "

" نه. نمی توانستم "

**هابارا** گفت " جای خوشحالی ست. ولی این همه خاطرات از زندگی پیشینت که یک ماهی مکنده بودی، در ته

رودخانه ای جلو و عقب تاب می خوردی، است که می توانی بخاطر بیاوری؟"

شهرزاد گفت "خاطرات زندگی پیشین که همینطور بیادآوردنی نیستند." اگر شانس داشته باشی، جرقه ای از چیزی که اتفاق افتاده بیاد می آوری. مانند این است که یک نگاه گذرایی از سوراخ کوچکی در دیوار بیندازی. تو می توانی چیزی از زندگی پیشینت بیاد بیاوری؟"

هاپارا گفت "نه. نه حتی یکی اش را." حقیقت این بود که او هرگز بصورتی که زندگی ای پیشتر می داشت، فکر نکرده بود. او پُر از زندگی اکنونش بود.

"با این حال ته دریاچه خیلی تر و تمیز می نمود. رو به پایین با دهان به صخره چسبیده، تماشا کردن ماهی ای که از بالای سر می گذشت. زمانی یک ماهی قزل آلائی واقعا بزرگی هم می دیدم. یک غذای به شکل سیاهی عظیم الجثه ای که مانند یک سفینه فضایی در جنگ ستارگان بود. و پرندگان سفید با منقارهای تیز که از آن زیرمانند ابرهای سفید شناور در آسمان بنظر می آمدند. بودند"

"تو همه این چیزها را حالا هم می توانی ببینی؟"

شهرزاد گفت "مثل روز روشن. نور، جریان آب، همه چیز. گاهی می توانم حتی در حافظه ام به آن زمان برگردم."

"آن وقت به چیزی که داشتی فکر می کردی؟"

" آره "

" ماهی های مکنده به چه فکر می کنند؟ "

" ماهی های مکنده به چیزهایی که بفکر ماهی های مکنده می رسد، فکر می کنند. درباره موضوعاتی مانند موضوعات ماهی های مکنده، در اصل خیلی ها مانند ماهی های مکنده اند. برای چنان فکری کلمات وجود ندارند. متعلق به دنیای آب هستند. مانند زمانی است که ما در رحم مادر بودیم. آنجا به چیزهایی فکر می کردیم ولی نمی توانستیم به زبانی که در آنجا استفاده می کردیم بیان کنیم. درست؟ "

" صبر کن! نمی توانی چیزهای در رحم را بیاد بیاوری که چگونه بودند؟ "

**شهرزاد** سرش را بالا آورد تا بهتر ببیند و گفت " یقیناً تو نمی توانی؟ "

**هابارا** گفت " نه. نمی توانم. "

" پس گاهی به تو در باره زندگی در رحم خواهیم گفت "

در مورد آن روز، **هابارا** در دفتر روزنگاری اش ثبت کرده بود " شهرزاد، ماهی مکنده، در زندگی پیشین ". شک داشت از اینکه هر کسی از چنان زندگی ای آمده باشد معنی کلمات آن را می فهمید.

**هابارا** اولین بار **شهرزاد** را چهار ماه پیش دیده بود. وقتی که به این خانه، در شهرستانی در شمال توکیو منتقل شده

بود و **شهرزاد** بعنوان یک رابط پشتیبانی کننده برایش تعیین شده بود. از آنجایی که نمی توانست بیرون برود، نقش شهرزاد این بود که برایش خریدهای مواد غذایی و دیگر چیزهایی که مورد نیازش بود بخرد و به خانه بیاورد. **شهرزاد** همچنین حواسش به این بود که **هابارا** چه کتابهایی دوست دارد بخواند یا چه سی دی هایی مایل است بشنود. بعلاوه **شهرزاد** مجموعه ای از **دی وی دی** انتخاب می کرد- هرچند **هابارا** برای پذیرفتن چیزهایی که **شهرزاد** انتخاب می کرد، مشکل داشت.

یک هفته پس از اینکه **هابارا** رسید، بعنوان اولین نشانه از اتکاء بخود، **شهرزاد** او را به رختخواب برد. وقتی که **هابارا** آمده بود، کاندومها روی میز کنار تختخواب بودند. **هابارا** فکر کرد که سکس هم یکی از وظایف **شهرزاد** است یا شاید فعالیتهای پشتیبانی اش این بود که از آنها استفاده کنند. هر چه که بود و هر چه که انگیزه **شهرزاد** بود **هابارا** به گونه هر چه که پیش آید، برخورد کرد و هر پیشنهادی را بی هیچ مخالفتی پذیرفت.

سکس آنها نه یک الزام حتمی بود نه یک کاری که در آن حس دلبخواهی بوده باشد. **شهرزاد** بنظر حالت آماده باش داشت و می گذاشت تمایل و خواستههایشان نیز بیشتر شود. درست مانند راننده ای که نمی خواهد شاگردش بیش از

حد در مورد رانندگی اش هیجانزده شود. با این وجود، عشق‌بازی کردن طوری نبود که بشود به آن یک عمل احساساتی و شهوانی گفت. کاملاً هم یک کار حرفه‌ای نبود. مانند یکی از وظایفش آغاز شده بود (یا حداقل اینکه چیزی شدیداً مشوقانه بود) ولی در یک نقطه معینی شهرزاد بنظر رسید فقط در یک شیوه مشخصی بدن او واکنش نشان می‌داد - طوری که از آن لذت می‌برد. **هابارا** می‌توانست این را یک کار ظریف و حساس بنامد. شیوه‌ای که بدن **شهرزاد** واکنش نشان می‌داد، واکنشی که **هابارا** هم از آن خوشش می‌آمد. گذشته از همه **هابارا** حیوان وحشی‌ای زندانی شده در یک قفس نبود بلکه انسانی با احساسات خودش بود و سکس برایش یک هدف محض جسمی بود که برآوردنِ امیالِ خود او بود. با این حال شهرزاد رابطه جنسی‌شان را یک وظیفه می‌دانست و اینکه این رابطه تا چه حد بخشی از زندگی شخصی شهرزاد بود؟ **هابارا** نمی‌توانست بگوید.

و این حقیقت چیزهای دیگر هم بود. **هابارا** اغلب احساس و خواسته‌های **شهرزاد** را بسختی درک می‌کرد. مثلاً شهرزاد بیشتر وقتها شورت‌های نخی گشاد به تن می‌کرد. شورت‌هایی که معمولاً زنان خانه‌دار در سنین سی‌شان می‌پوشند. هرچند این هم یک جور حدس و گمان برای **هابارا** بود چون تا آن وقت هیچ رابطه‌ای با زنان خانه‌داری که در

چنان سن و سالی باشند، نداشت. هرچند شهرزاد روزهایی سورت‌های رنگی حاشیه دار هم می پوشید. هابارا چرایی این کار یعنی تغییری که شهرزاد می داد، نفهمیده بود.

چیز دیگری که هابارا را گیج کرده بود درحقیقت عشق‌بازی شان و داستان گویی شهرزاد بود که داستانها را بسختی می شد فهمید کدام در کجا تمام شد و از کجا شروع شد. **هابارا** هرگز چنین چیزی را پیشتر تجربه نکرده بود هرچند شهرزاد را دوست نداشت و سکس هم همینطور بود. هابارا جسماً با شهرزاد شدیداً پیوند داشت اما همه اینها گیج کننده بود.

روزی شهرزاد همچنانکه در رختخواب دراز کشیده بودند، گفت " وقتی که شروع به اشغال خانه های خالی کردم نوجوان بودم ( منظور خانه متروکی که بی اجازه اشغال می شود - م). - همیشه همینطور بود وقتی می خواست داستان بگوید- هابارا حرفی برای گفتن نداشت.

شهرزاد پرسید " تا حالا دزدانه وارد خانه کسی شدی؟"

هابارا با صدای خشکی جواب داد " فکر نمی کنم"

" یک بار این کار را بکنی. به آن عادت می کنی"

" ولی غیر قانونی ست"

" احمق. خطرناک است اما با این حال انجامش می دهی."

هابارا ساکت منتظر ماند تا شهرزاد ادامه دهد.

شهرزاد گفت " جالب ترین چیز این است که در خانه کسی باشی که هیچ کس در آن نیست. سکوت کامل. هیچ صدایی نیست. طوری ست که انگار ساکت ترین جای جهان است. این حسی ست که به هر حال به من دست می دهد. وقتی کف اتاق می نشینم و سکوت محض می کنم زندگی ام مانند زمانیکه ماهی مکنده بودم، در من تداعی می شود. درباره اینکه در زندگی پیشینم ماهی مکنده بودم، به تو گفتم. درست است؟"

" بله. گفتمی "

" درست همینطور بود. که اندام مکنده ام به صخره زیر آب چسبیده، و بدنم بالای سر به جلو و عقب تکان می خوردند. مانند علفهای هرز دور و بر من. همه چیز در سکوت محض بودند. هرچند شاید بخاطر اینکه گوش نداشتم بنظرم سکوت می آمد. روزهای آفتابی، نورها مانند تیرهای پیکان از سطح آب به پایین می زدند. از بالای من ماهی ها به همه رنگ و همه شکل بودند. و حافظه ام خالی از هر فکری بود. افکاری غیر از افکار ماهی های مکنده بود. ابری اما خیلی خالص بودند. جای بسیار جالبی بود که در آن باشی. شهرزاد شرح داد نخستین بار که خانه ای را سرخود وارد شد وقتی بود که در سن جوانی در دبیرستان بود و سر یک پسر جوان در کلاسش درگیری شدیدی داشت. اگر چه پسر چنان نبود که بخواهی جذایش بنامی. بلند قد و موی کوتاه

شده، دانش آموز خوبی که در یک تیم فوتبال بازی می کرد و شهزاد شدیدا به او جذب شده بود اما ظاهرا او دختر دیگری در کلاسش را دوست داشت و به شهزاد توجهی نداشت. در حقیقت شاید برای این بود که از علاقه شهزاد آگاهی نداشت. هر چه بود، شهزاد نمی توانست او را از فکر خود بیرون کند. حتی فقط دیدن پسر، شهزاد را از خود بی خود می کرد. گاه چنان می شد که انگار داشت پرتاب می شد. اگر کاری درموردش نمی کرد فکر می کرد احتمالا دیوانه می شد. اما فکرش را هم حتی نمی کرد که به عشقش اعتراف کند.

یک روز، شهزاد مدرسه نرفت و به خانه پسر رفت. از جایی که خودش زندگی می کرد حدود پانزده دقیقه پیاده راه بود. شهزاد از پیش وضعیت خانوادگی پسر را بررسی کرده بود. مادرش در یک مدرسه شهر نزدیک زبان ژاپنی تدریس می کرد. پدرش که در یک شرکت سیمان کار می کرد چند سال پیش در یک حادثه رانندگی کشته شده بود. خواهرش دانش آموز سالهای اول دبیرستان بود. این بدان معنی بود که روزها کسی در خانه شان نبود. بدون تعجب، در خانه شان قفل بود. شهزاد زیر تشک زیرپایی جلوی در، دنبال کلید گشت. یقینا یک کلید زیر آن بود.

در شهر کوچکی مثل آنجا، محله ای ساکت و آرام، عموماً جرایمی رخ نمی داد و یک کلید یدکی اغلب زیر تشکچه زیرپایی جلوی در گذاشته می شد.

برای اطمینان، شهرزاد در زد. منتظر ماند تا اطمینان حاصل کند که پاسخی از داخل خانه نیست. به خیابان نگاه کرد تا مطمئن شود که کسی او را نمی بیند. در را باز کرد و وارد شد. در را دوباره از داخل قفل کرد. کفشهایش را در آورد. کفشهایش را در یک کیسه پلاستیکی گذاشت و آن را در کوله پشتی اش جا داد. سپس نوک پایي از پله ها به طبقه دوم رفت.

اتاق خواب او همانطور که تصورش را می کرد، در آن طبقه بود. تختخوابش با دقت مرتب شده بود. در قفسه های کتاب، یک ضبط صوت استرئو با چند سی دی بود. روی دیوار تقویمی با یک عکس از تیم فوتبال بارسلونا بود و کنار آن چیزی نبود جز اینکه شبیه یک بانر (تابلوی بزرگ تبلیغی - م) تیم ورزشی بود. پوستر نبود. عکسی نبود. فقط دیواری به رنگ کرم رنگ شده بود. یک پرده سفید جلوی پنجره آویزان بود. اتاق مرتب بود. همه چیز سر جایش بود. کتابها پخش شده، پوششی کف اتاق نبود. اتاق از شخصیت دقیق ساکن آن نشان داشت. یا مادری که خانه را چنان مرتب و منظم نگه می داشت. یا هر دو. همین شهرزاد را عصبی می کرد. اگر اتاق در هم و برهم بود کسی متوجه

نامرتب کردنِ جزئی ای که او مرتکبش می شد نمی شد. با این وجود در عین حال با همه تمیزی و سادگی اتاق، نظم کاملش، او را خوشحال می کرد. چنانکه از او خوشش می آمد.

شهرزاد خم شد و لحظه ای روی صند لی پشت میز تحریر نشست. شهرزاد قلبش می زد و فکر کرد " اینجاست که هرشب مطالعه می کند" وسایل روی میز را یکی یکی برداشت، میان انگشتانش گرداند، آنها را بو کرد، روی لبانش نگه داشت. مدادش، قیچی اش، خط کشش، ماشین دوختش - پیش پا افتاده ترین چیز برایش پرارزش می نمود چون مال او بود.

کشوی میز او را باز کرد و بدقت محتوای داخل آن را واری کرد. بالاترین کشو به دو بخش قسمت شده بود هر قسمت طبقه کوچکی داشت که چیزهای پراکنده و یادگاریها بود. کشوی دومی بزرگتر بود و دفترهای کلاسهایی که می رفت در آن بود. در حالیکه یکی در پایین همه بود - ( گود ترین کشو) پر از کاغذهای کهنه، دفترچه های یادداشت و اوراق امتحانی بود. تقریباً همه چیز یا به مدرسه مربوط می شد یا به تیم فوتبال. شهرزاد امیدوار بود چیزی شخصی از او بیابد - شاید یک یادداشت روزانه، یا نامه هایش - اما میز تحریر هیچ چیز از آن دست نداشت. نه یک عکس حتی. برای شهرزاد کمی غیرطبیعی بنظر آمد.

آیا غیر از مدرسه و فوتبال، چیز دیگری در زندگی اش نداشت؟ یا با دقتِ تمام همه چیز شخصی اش را جایی پنهان کرده بود جایی که هیچ کس نمی توانست به آن دست یابد؟

شهرزاد هنوز روی صندلی پشت میز تحریر نشسته بود و چشمش روی دستنوشته ها، و رای کلمات می گشت. برای آرام کردن خود، از صندلی بلند شد و روی کف اتاق نشست. به سقف نگاه کرد. در اطرافش سکوت محض بود. به این ترتیب، او به دنیای ماهی مکنده بازگشت.

هابارا پرسید " همه کاری که کردی همین بود که وارد اتاقش بشوی و وسایلیش را بگردی و کف اتاق بنشینی؟ " شهرزاد گفت " نه. چیزهای دیگری هم بود. چیزی از او می خواستم که با خود به خانه بیاورم. چیزی که او هر روز با خودش می برد و به بدنش می چسباند. ولی آن چیزی نبود که از دست دادنش برایش مهم می شد. از اینرو یکی از مدادهایش را دزدیدم. "

" فقط یک مداد؟ "

" بله. یکی از آنهایی را که استفاده می کرد. اما دزدیدن یک چیز کافی نبود. این کار فقط او را به این نتیجه می رساند که چیزی دزدیده شده است. در حقیقت کاری که کرده بودم معلوم نمی شد. گذشته از همه اینها من دزدِ عشق بودم "

هابارا از این عنوان خوشش آمد " دزد عشق؟" " برای همین تصمیم گرفتم نشانه ای در آنجا بگذارم که ثابت می کرد آنجا بودم. بیان این که کارم یک دزدی ساده نبود بلکه یک جور مبادله بود. اما چه چیزی می توانستم جا بگذارم؟ هیچ چیز به فکرم نمی رسید. در ساک خودم و جیبهایم گشتم اما چیزی مناسب نتوانستم بیابم. به خودم نهیب زدم که چرا چیزی مناسب با خودم نداشتم. سرانجام تصمیم گرفتم یک تامپون<sup>۴</sup>، البته یک تامپون استفاده نشده و هنوز در پوشش پلاستیکی اش، را جا بگذارم. عادت ماهانه ام نزدیک بود. برای همین تامپون با خود داشتم. آن را در انتهای کشوی پایینی قرار دادم. جایی که پیدا کردنش سخت بود. از این کار خیلی خوشحال بودم. حقیقت اینکه یکی از تامپونهای من در کشوی میز او قرار داشت. شاید بخاطر همین خوشحالی، خونریزی ماهانه ام بلافاصله پس از آن شروع شد.

هابارا فکر کرد مبادله یک مداد با یک تامپون. شاید همین چیزی بود که باید در دفتر روزنگاری اش برای آن روز می نوشت. " دزد عشق. مداد. تامپون" دوست داشت ببیند این چیزها به کجا می کشید!

" فقط تقریباً پانزده دقیقه در خانه اش بودم. بیشتر از آن نمی توانستم بمانم. اولین تجربه ام از رفتن به یک خانه بود

---

<sup>4</sup> Tampon وسیله ای بهداشتی برای زنان به هنگام عادت ماهانه

و می ترسیدم در حالیکه داخل خانه بودم، کسی بیاید. خیابان را واری کردم مطمئن شوم که کسی نیست، از در بیرون آمدم، آن را قفل کردم و کلید را زیر تشکچه زیرپایی دم در گذاشتم. سپس به مدرسه رفتم و مداد ارزشمند را با خود حمل می کردم.

شهرزاد با نگاه کردن به آن ساکت شد. به زمان گذشته رفته بود و داشت چیزهای مختلفی تصور می کرد چیزهایی که بعدا یکی یکی برایش پیش آمده بود.

شهرزاد پس از سکوتی طولانی، گفت " آن هفته، شادترین هفته زندگی ام بود. با مدادش هیجانزده چیزهایی در دفتر یادداشت نوشتم. آن را بو کشیدم. بوسیدم. به گونه ام مالیدم. میان انگستانم تاب دادم. گاهی حتی در دهانم بردم و مکیدم. البته برایم دردناک بود که هرچه بیشتر می نوشتم بیشتر کوتاه می شد البته خیلی هم کوتاه می شد نمی توانستم کاری کنم. فکر می کردم هر وقت می خواستم به خانه اش می رفتم و یک مداد دیگر برمی داشتم. آنجا دسته ای از مدادهای استفاده شده در جامدای روی میز بود. اصلا نمی فهمید که یکی کم شده است. و احتمالا هنوز نفهمیده بود که یک تامپون ته کشوی میز جاداده شده بود. این کارم مرا بینهایت هیجانزده می کرد- در کمر پایینم یک حس عجیبی حس می کردم. دیگر ناراحت نمی کرد از اینکه در دنیای واقعی توجهی به من

نداشت حتی وقتی از حضورم آگاه بود و به من نگاهی نمی کرد. چون در نهان چیزی از او در خود داشتم - بخشی از او طوری که بود"

ده روز بعد شهرزاد دوباره از مدرسه در رفت و دومین بار به خانه پسر رفت. ساعت یازده صبح بود. مانند دفعه پیش، کلید را از زیر تشک زیرپایی دم در برداشت و در را باز کرد. دوباره اتاقش مرتب و منظم بود. شهرزاد اولین کاری که کرد مدادی که هنوز خیلی برای استفاده کردن داشت انتخاب کرد و آن را در کیفش گذاشت. سپس با احتیاط روی تخت دراز کشید، دستانش را روی سینه اش جمع کرد و به سقف چشم دوخت. این رختخوابی بود که او هر شب می خوابید. این فکر باعث شد قلبش شدیدتر بزند و دریافت که برای نفس کشیدنِ عادی، مشکل دارد. ریه هایش از هوا پر نمی شد و حنجره اش مانند استخوان خشک شده، هر نفس کشیدن را برایش دردناک می کرد.

شهرزاد از رختخواب بیرون آمد و آن را مرتب کرد و کف اتاق نشست. همان کاری که دفعه اول کرده بود. به سقف نگاه کرد. بخودش گفت " برای رختخواب او هنوز آماده نیستم. برخورد با آن برایم بیش از حد سنگین است."

این بار شهرزاد نیم ساعت در آن خانه گذراند. دفتر یادداشت او را از کشو در آورد. میانشان گشت. کتاب

گزارشی پیدا کرد و آن را خواند. درباره **کوکورو**<sup>۵</sup>، رُمانی اثر **سوسِکی ناتسومه**<sup>۶</sup> بود که کار خواندنی اش در آن تابستان بود. دستخط او زیبا بود چنانکه از هر دانش آموز درسخوان کلاس انتظار می رفت. نه اشتباهی یا از قلم افتادگی ای در جایی داشت. نمره آن عالی بود. چه چیز دیگری می توانست باشد؟ هر آموزگاری با چنان قلمی با آن زیبایی، بطور خودکار یک عالی می داد چه خواندن خطی خوشش می آمد یا نمی آمد.

شهرزاد در کشوی لباسهای او، لباسها را بترتیب از لباس زیر، جورابها، پیراهن ها و شلوارها، لباس فوتبالتش را واری کرد. هیچ چیز لکه دار و فرسوده نبود. خودش آنها را تا کرده بود؟ یا به احتمال زیاد مادرش برای او انجام داده بود؟ نسبت به مادرش کمی حسادتش شد که می توانست این چیزها را هر بار و هر روز انجام دهد.

شهرزاد خم شد و لباسهای داخل کشو را بو کشید. همه آنها بوی تازه شسته شده و خشک شده در آفتاب را می داد. یک تی شرتِ گشاد خاکستری را برداشت بازش کرد و به صورتش فشرد. آیا امکان داشت که قطره ای از عرق زیربغلش باقی مانده باشد؟ ولی هیچ چیز نبود. به هر حال مدتی آن را به همان حالت نگه داشت، آن را بو کشید. می

---

<sup>5</sup> Kokoro

<sup>6</sup> Soseki Natsume

خواست تی شرت را برای خودش نگه دارد. ولی خیلی ریسکی (خطرناک-مخاطره آمیز-م) بود. لباسهای او مرتب و منظم شده بود. او یا مادرش از نبود تی شرت آگاه می شد. شهزاد با دقت آن را تا کرد و در جای خودش برگرداند. بجای تی شرت یک نشان کوچک که مانند توپ فوتبال بود برداشت. نشان را در یکی از کتوها پیدا کرد. بنظر می آمد تاریخ مربوط به کلاسهای مدرسه اش باشد. شک داشت که متوجه آن می شد. در حداقل ترین حالت ممکن، فکر می کرد گم شده بود. در حالیکه شهزاد آن را داشت. کشوی پایینی میز تحریر را واری کرد ببیند تامپون بود یا نه. دید که هنوز سرچایش است.

شهزاد سعی کرد تصور کند وقتی مادرش آن را در کشویش می یافت چه می کرد. چه فکر می کرد؟ آیا از او توضیح می خواست که بگوید یک تامپون در کشوی او چه می کرد؟ یا پیدا کردن تامپون را بصورت یک راز پیش خودش نگه می داشت؟ و تصور بد خودش را در پستوی ذهنش نگه می داشت؟ شهزاد اصلاً نمی دانست ولی تصمیم گرفت تامپون را در همانجایی که بود بگذارد. گذشته از همه این اولین نشانه سِرِی اش بود.

شهزاد برای یادمان دومین دیدارش از آن خانه، سه تا مویس را در آنجا گذاشت. شب پیش از آن، موها را کنده و در یک پلاستیک پیچیده و در یک پاکت نامه بسته بندی

کرده و کنار گذاشته بود. آن وقت پاکت را از کیف خودش در آورد و آن را لای یکی از دفترهای ریاضی در کشویش گذاشت. سه تار مو صاف و سیاه بودند نه چندان دراز، نه چندان کوتاه. هیچ کس نمی توانست بدون آزمایش **دی ان ای**<sup>۷</sup>، بفهمد از چه کسی بود اگر چه بروشنی پیدا بود که موی یک دختر بود.

شهرزاد خانه را ترک کرد و مستقیم به مدرسه رفت و سر وقت به کلاس نیمروزش رسید. یک بار دیگر برای ده روز خوش به حالش بود. فکر می کرد که او تا آن حد مال خودش شده بود. ولی همانطور که انتظار می توان داشت، این کارهای زنجیروار بدون حادثه تمام نمی شود. همانطور که شهرزاد گفته بود، خزیدن به خانه مردم شدیداً اعتیاد آور است.

در این نقطه از داستان، شهرزاد به ساعت کنارش نگاه کرد و دید که ۴:۳۲ دقیقه نیمروز بود طوری که با خودش حرف بزند گفت، "باید بروم." از رختخواب بیرون آمد و شورت گشادش را پوشید، سینه بندش را بست، شلوار جینش را پوشید و کلای کاموایی آبی تیره نایکه را سرش گذاشت سپس دستش را در دستشویی شست و موهایش را برس کشید و با ماشین مزدای آبی اش رفت.

---

DNA<sup>7</sup>

هابارا تنها شده، هیچ کار خاصی نداشت انجام دهد. در رختخواب دراز کشید و به ماجرای داستانی که شهرزاد برایش گفته بود فکر کرد. ذره ذره شروع به فهمیدنش کرد. مانند گاوی که نشخوار کند. فکر می کرد داستان به کجا ختم می شد؟ مانند همه داستانهای شهرزاد هیچ درکی از آنها نداشت که چه می شد. برایش سخت آمد که شهرزاد را در شرایط دانش آموزی تصور کند. آیا آن وقت بلند و باریک بود و رها از گوشت شل و آویزان بود؟ لباس مدرسه، جورابه‌های سفید، موهایش بافته شده بود؟

هنوز گرسنه اش نبود از این رو درست کردن شام را کنار گذاشت و به کتابی که مشغول خواندنش بود پرداخت. فقط نمی توانست تمرکز داشته باشد. تصویر شهرزاد، خزیدن به اتاق همکلاسی، چهره در پیراهن او فرو بردن، در ذهن هابارا هنوز بیش از حد تازگی داشت. بی قرار بود بداند بعد چه اتفاقاتی می افتاد.

رفتن بعدی شهرزاد به خانه همکلاسی اش، سه روز بعد بود. پس از آخر هفته بود. مثل همیشه، کیسه های کاغذی بزرگ پر از خوارباری که خریده بود، آمد. به غذاهای در یخچال نگاه کرد و هر کدام که تاریخ مصرفش گذشته بود را عوض کرد و بطریها و قوطی های خوارکی و ادویه ها را واریسی کرد ببیند که در حال تمام شدن نبودند و فهرستی برای خرید بعدی تنظیم کرد. بطریهای نوشیدنی پرپر را در

یخچال گذاشت تا سرد شوند. سرنجام کتابهای تازه و سی دی هایی که با خود آورده بود روی میز گذاشت.

"چیز دیگری هست که نیاز داشته باشی یا خواهی؟"

هابارا جواب داد "به هیچ چیز نمی تواند فکر کند"

سپس مانند همیشه هر دو نفر به رختخواب رفتند و عشقبازی کردند. پس از لحظه مورد نیاز، کاندوم را گذاشت و وارد کرد. سپس به وقتش، ارضاء شد. بعد از نگاهی ماهرانه به محتوای در کاندوم، شهزاد شروع به روایت داستان کرد.

مانند قبل، ده روز پس از دومین ورود سرخود به خانه همکلاسی اش، احساس رضایت خاطر و شادی داشت. نشان فوتبال را در جا مدادی اش گذاشته بود و در زمان کلاسیش، هر ازگاهی به آن دست می کشید. مداد را جویده و سر مداد را لیسیده بود. همیشه داشت به اتاق او فکر می کرد. به میز تحریر او فکر می کرد به رختخوابش، جایی که می خوابید فکر می کرد به کتوهای لباسش که لباسهای او در آنها بود. به شورت لنگه دار سفید و تازه اش فکر می کرد و به تامپون و سه تار مویی که در کشوی او پنهان کرده بود. شهزاد تمام علاقه به کار مدرسه اش را از دست داده بود. در کلاس یا با نشان و مداد و می رفت یا به رویاهای روزانه اش می رفت. وقتی به خانه می رفت اصلا در فکر کار مدرسه و انجام آن نبود. نمره های شهزاد هیچ وقت مسئله

ای نبود. او دانش آموز بسیار باهوش کلاس نبود اما یک دختر جدی ای بود که همیشه مشقهایش را انجام می داد. برای همین وقتی آموزگارش او را سر کلاسش به درس فراخواند و او نتوانست پاسخ درست بدهد، بیش از گنج بودن، خشمگین شده بود. در واقع آموزگارش از او خواست در فاصله تنفس برای نهار، به دفتر مدرسه بیاید. از او پرسید "چه شده است؟ چیزی اذیتت می کند؟" شهرزاد فقط توانست چیزی زیر لب زمزمه وار بگوید اینکه حالش خوب نبود. رازی که داشت سخت و سنگین تر از آن بود که برای کسی می توانست بازگو کند. - باید تنها خودش تحمل می کرد.

شهرزاد گفت "مجبور بودم به کاری که می کردم و سرخود وارد خانه او می شدم، ادامه دهم. همانطور که می توانی تصورش را بکنی، کار خیلی ریسکی ای بود. حتی خودم هم متوجه آن بودم. دیر یا زود یکی مرا در آنجا می دید و به پلیس خبر می داد. همین فکر مرا تا حد مرگ می ترساند. اما هنگامی که گردونه می چرخید، هیچ راهی نبود نگهش داشت. ده روز پس از دومین بار، دوباره به آنجا رفتم. راه دیگری نداشتم. حس می کردم اگر نمی رفتم از عواقب پایان آن دور می شدم. به پشت سر که نگاه می کردم، فکر می کردم واقعا یک کوچولوی دیوانه بودم.

هابارا گفت " برایت مشکل درست نمی شد از اینکه اغلب از کلاس در می رفتی؟"

پدر و مادرم کار خودشان را داشتند. از این رو زیاد به من توجه نداشتند. تا آن وقت هرگز برایشان مشکلی درست نکرده بودم. هیچ وقت با بزرگتری کردنشان چالش نمی کردم. برای همین فکر می کردند که همینطور از دور نظاره گر کارم باشند بهترین کار بود. تقلب کارهای مدرسه مثل آب خوردن راحت بود. برای آموزگار امور خانه ام را شرح دادم که مشکل بیماری داشتم و برای همان گاهگاهی هر نیمروز را می بایست در بیمارستان می گذراندم. از آنجایی که آموزگاران در گیر مسایل مربوط به بچه هایی که سالها به مدرسه نیامده بودند، می شدند، به نبودن گاهگاهی ام در نیمروزها اهمیتی نمی دادند.

شهرزاد پیش از اینکه ادامه دهد نگاه تندی به ساعت کنار تختخوابش انداخت.

" کلید را از زیر تشکچه زیر پایی در، برداشتم و برای سومین بار وارد خانه شدم. مثل دفعه پیش ساکت و خلوت بود. نه. به دلایلی حتی ساکت تر از دفعه پیش بود. وقتی موتور یخچال به کار می افتاد مرا می لرزاند- صدایش مثل این بود که روح بزرگی آه بکشد. وقتی که آنجا بودم تلفن زنگ زد. صدای تلفن چنان بلند و گوش خراش بود که فکر کردم قلبم داشت می ایستاد. خیس عرق شدم. البته هیچ

کس گوشی را برنداشت . زنگ تلفن پس از ده بار زنگ زدن قطع شد. خانه از آن پس حتی ساکت تر شد.

شهرزاد در آن روز مدت بیشتری در رختخواب پسر دراز کشید و خودش را روی آن کشید. این بار قلب او چنان وحشی نمی طپید و قادر بود بطور عادی نفس بکشد. توانست پسر را تجسم کند که کنار او به آرامی خوابیده است حتی چنان حس کرد که از روی او، نگاهش می کرد درحالیکه خواب بود. حس کرد که اگر به او نزدیک می شد می توانست عضلات ورزشکارانه اش را لمس کند. البته پسر در کنار شهرزاد نبود. فقط غرق در رویای روزانه اش بود.

شهرزاد حس کرد قدرتی غیرقابل تحمل او را به بو کشیدن پسر می کشاند. از رختخواب برخاست و به طرف کشوهای لباس رفت. آن را باز کرد و پیراهنهای داخلش را واریسی کرد. همه شسته شده و بخوبی تا شده بودند. و درست مثل دفعه پیش عطر تازه شسته شدگی و خشک شدن در آفتاب را داشت و بوی تن نداشت.

سپس فکری بنظرش رسید. ازپله ها به طبقه اول رفت. آنجا در اتاق خواب کنار حمام، لباسها و ملافه های جمع شده برای شستن، انباشت شده بود. لباسهای قاطی شده هر سه نفر اعضای خانواده بود- مادر و دختر و پسر. برای یک روز تمام که ببینی شان بس بود. شهرزاد تکه ای لباس مردانه جدا کرد. یک تی شرت یقه سفید. آن را بو کشید. بی

اشتباه، بوی تن یک مرد جوان بود. پیشتر آن را بو کشیده بود. وقتی همکلاسی مذکر او نزدیکش بود. مطمئناً نه یک بوی تحریک کننده. ولی حقیقت این بود که همان بویی بود که لذت بی حد و وصفی، به شهرزاد دست داده بود. وقتی دماغش را نزدیک زیربغل او کرد و نفس کشید، حس کرد که در آغوش او قرار گرفته بود و دستانش دور شهرزاد حلقه زده بودند.

تی شرد در دست، شهرزاد از پله ها بالا و به طبقه دوم رفت. و روی تختخواب دوباره دراز کشید. چهره اش را در پیراهن او فرو برد و نفس کشید. حالا شهرزاد می توانست یک جور بی حالی ای در بخش پایین بدنش حس کند. نوک پستانهایش هم سفت شدند. آیا داشت پریود می شد؟ نه. خیلی زود بود. حس عشقبازی داشت؟ اگر اینطور بود، در آن صورت چه می توانست بکند؟ هیچ فکری بنظرش نرسید. اگر چه کاری بنظر یقیناً می رسید اما در آنجا در رختخواب پسر در چنان شرایطی هیچ کاری نمی توانست بکند.

سرانجام شهرزاد تصمیم گرفت پیراهن پسر را با خودش بخانه ببرد. مطمئناً یک کار ریسکی بود. مادرش می فهمید که یکی از پیراهنهای پسر کم بود. حتی اگر نمی فهمید که دزدیده شده است با این حال فکر می کرد که پیراهن چه شده بود. هر زنی که خانه اش را چنان بی نقص و بسیار

مرتب و منظم نگه می دارد وقتی چیزی کم شده باشد مثل سگ پلیس خانه را از بالا تا پایین می گشت تا آن را بیابد. بدون شک ردهای شهرزاد را در اتاق پسر عزیزش پیدا می کرد. ولی شهرزاد با درک این موضوع نمی خواست از پیراهن پسر جدا شود. مغزش ناتوان بود از اینکه دنبال خواسته دل او نرود.

در عوض شهرزاد شروع کرد به فکر کردن اینکه چه چیزی از خودش در آنجا جا بگذارد. شورتهايش بنظر بهترین انتخاب بود. شورتهايش ساده، معمولی تقریباً تازه و همان صبح پوشیده بود. می توانست آنها را در تهِ کمد لباسش جا بگذارد. آیا چیز بهتری بود که در عوض پیراهن، در آنجا بگذارد؟ ولی وقتی شورتش را در آورد، خشتکش خیس بود. حدس می زنی شهرزاد فکر می کرد این هم بخاطر حسی که به او دست داد، بود. سخت بود که چیزی از هوس عشقبازی اش را در آنجا بگذارد. فقط خودش را سبک می کرد. شورت را دوباره پوشید و به چیز دیگری فکر کرد که جا بگذارد.

شهرزاد داستانش را قطع کرد. مدت طولانی ای هیچ کلمه ای به زبان نیاورد. بی صدا چشمها بسته در آنجا دراز کشید و کنارش هابارا مشتاقانه انتظار می کشید که دوباره ادامه دهد.

سرانجام چشمانش را باز کرد و حرف زد. "هی آقای هابارا" این اولین بار بود که او را به نام صدا می کرد. هابارا به او نگاه کرد.

"فکر می کنی می توانیم دوباره عشقبازی کنیم؟"

هابارا گفت "فکر می کنم می توانم از عهده اش بر آیم" از این رو دوباره عشقبازی کردند. هرچند متفاوت تر از دفعه پیش بود. سرکشانه، پرشور و عمیق. اوج لذتش غیر قابل اشتباه بود. یک سری انقباض عضلانی او را بحالت لرزش در آورد. حتی چهره اش تغییر کرده بود. برای هابارا طوری بود که جوانی شهرزاد را می نگریست: زنی در آغوشش اکنون با حال و هوای دختری هفده ساله که در قالب تنی سی و پنج ساله و به نوعی خانه دار، گرفتار آمده بود. هابارا می توانست آن را حس کند. چشمان شهرزاد بسته، بدنش لرزان، صمیمانه عطرتی شرت عرق کرده پسری را بو می کشید.

این بار شهرزاد پس از عشقبازی نه داستانی برای او تعریف کرد. نه کاندوم او را واریسی کرد. کنار هم بی صدا دراز کشیدند. چشمانش گشاده باز بود و به سقف خیره می نگریست. مانند ماهی مکنده ای که به سطح شفاف آب خیره می شود. چقدر زیبا می شد. هابارا فکر می کرد اگر او نیز می توانست در زمان یا فضایی دیگر می زیست. - این یکتای موسوم به انسان به نام **نوبوتا کا هابارا**<sup>۸</sup> را وا می

---

Nobutaka Habara<sup>8</sup>

گذاشت و یک ماهی مکنده بی نام می شد. خودش و شهرزاد را کنار هم مجسم کرد. مکنده هایشان به صخره چسبیده، بدنشان در جریان آب تکان می خورد و چشم به سطح آب داشتند چنانکه منتظر قزل آلالی چاق و چله ای بوده باشند که کنارشان پیدا شود.

هابارا سکوت را شکست و گفت " بجای پیراهنی که بردی چه چیزی جا گذاشتی؟ "

شهرزاد بلافاصله جواب نداد.

سرانجام گفت " هیچ چیز. هیچ چیز بنظرم نیامد که با آن پیراهن با عطری که داشت برابری کند. برای همین فقط پیراهن را برداشتم و از خانه در رفتم. و آن زمانی بود که یک دزد می شدم. یک دزد ساده به معنی واقعی.

دوازده روز بعد وقتی شهرزاد برای چهارمین بار به خانه پسر رفت، قفل تازه ای به در جلوی خانه بود. رنگ طلایی آن در آفتاب نیمروزی برق می زد چنانکه استحکام و سختی اش را بنمایاند. و کلیدی زیر تشکچه دم دری نبود. بی تردید، شکِ مادرش با گم شدن پیراهن برانگیخته شده بود. او باید همه بالا و پایین را گشته باشد و رسیده باشد به نشانه ای که بیانگر ورود بیگانه ای به خانه بود. حس درونی اش تردیدی برایش باقی نگذاشته بود و واکنش سریعش را در پی آورده بود.

البته شهرزاد با این تغییر سرخورده شده بود اما در عین حال احساس راحتی داشت طوری بود که کسی پشت سرش آمده بود و باری از دوشش برداشته بود. با خودش فکر کرد که این بدان معنی است که دیگر مجبور نیست سرخود به آن خانه وارد شود. در این مورد هیچ شکی نبود. اگر قفل عوض نمی شد، ورود سرخودانه او بطور بی پایانی ادامه می یافت. در مورد عملکرد او هم شکی نبود که هر ورودش به خانه مشکلی ایجاد می کرد. در واقع وقتی که او در طبقه دوم بود یک عضو خانواده اگر پیدایش می شد، هیچ راه فراری نبود. هیچ کاری از او بر نمی آمد وقتی گیر می افتاد. این چیزی بود که دیر یا زود برایش پیش می آمد. و نتیجه کار ویرانگر بود. حالا از آن کار باز مانده بود. شاید از مادر پسر باید سپاسگزار می شد- هرچند با آن زن هیچ وقت آشنا نشده بود اینکه چشم تیزی مانند یک شاهین می داشت.

شهرزاد هر شب پیش از اینکه به رختخوابش برود آن پیراهن را بو می کشید با آن می خوابید. صبحها پیش از مدرسه رفتن، پیراهن را در کاغذی می پیچید و پنهان می کرد. سپس بعد از شام آن را بیرون می آورد و دستی بر آن می زد و بو می کشید. نگران بود که با گذشت روزها، بوی آن از بین برود. اما آنطور نشد. بوی عرق پسر بخوبی در پیراهن باقی مانده بود.

حالا که رفتنِ سرخودانه به آن خانه منتفی شده بود، وضعیت فکری شهرزاد به آرامی به حالت عادی باز می‌گشت. شهرزاد روزها در کلاس کمتر دچار رویاهای روزانه می‌شد و حرفهای آموزگار در ذهنش بهتر می‌نشست. به هر حال تمرکز اصلی اش به صدای آموزگار نبود بلکه به رفتار همکلاسی هایش بود. نگاههایش به او بود. می‌کوشید هر گونه تغییر یا نشانه‌ای به هر شکل که از چیزی ناراحت باشد، را در یابد اما دقیقاً مثل همیشه رفتار می‌کرد. سرش را برمی‌گرداند و بی‌هیچ تأثیر از چیزی می‌خندید و وقتی صدایش می‌کردند معمولی جواب می‌داد. در تمرینهای فوتبال مثل همیشه داد می‌زد و بازی می‌کرد و فقط عرق می‌ریخت. شهرزاد هیچ ردی از هیچ چیز غیرعادی نمی‌دید فقط مرد جوانی که بنظر موجودیت آشکار و بی‌پوشیدگی‌ای داشت، را می‌دید.

با این حال شهرزاد سایه‌ی یکی که به او بسته بود یا چیزی نزدیک به او را می‌دانست. هیچ‌کس دیگر مانند او نمی‌دانست. ( و اینکه به او فکر کند. احتمالاً غیر مادرش). در سومین ورود سرخودانه شهرزاد، تعدادی مجله‌های پرنوگرافی دید که با دقت زیرکانه‌ای در پنهان‌ترین جای کمد لباسهایش گذاشته بود. مجله‌ها پر از عکسهای عریان زنانی بود که پاهایشان را از هم باز کرده و دست و دلبازانه عضو جنسی‌شان را به تماشا گذاشته بودند. برخی از

عکسها پرتره ای از انجام سکس بودند: مردان کیره‌های سرخ رنگ را در زنانگی آنها در وضعیتهای کاملاً غیر طبیعی انداخته بودند. شهرزاد هرگز به عکسهایی آنچنانی نگاه نکرده بود. پشت میز تحریرش نشسته بود و به آرامی در میان مجله‌ها می‌گشت و هر عکس را با علاقه زیادی واری می‌کرد. فکر می‌کرد که او (پسر-م) وقتی آن عکسها را می‌دید جلق می‌زد اما این فکر بنظرش زننده نیامد. شهرزاد جلق زدن را یک عمل کاملاً طبیعی می‌پذیرفت. همه آن اسپرمها می‌بایست جایی می‌رفتند فقط دخترها باید پیروید می‌شدند. به عبارت دیگر، پسر یک جوان خاصی بود. نه قهرمان نه مقدس. شهرزاد دریافت که از چیزی آرامبخش آگاهی یافته بود.

" وقتی ورود سرخودانه به آن خانه متوقف شده بود، اشتیاق من به او کمتر می‌شد. بتدریج بود. مانند بالا و پایین رفتن آب دریا در ساحلی شیب دار بود. چیزی مانند این یا شبیه آن بود. متوجه شدم که کمتر پیراهنش را بو می‌کشیدم و وقت کمتری با نشان و مدادش می‌گذراندم. تب آن داشت فروکش می‌کرد. چیزی که داشتم این نبود که بیمار شده باشم بلکه یک چیز واقعی بود. تا زمانی که باقی مانده بود نمی‌توانستم درست فکر کنم. شاید هر کسی یک دوره دیوانگی ای را در یک زمانی بگذراند یا شاید چیزی بود که

برای من اتفاق افتاده بود. در باره تو چه؟ هیچ وقت چنین چیزی تجربه کرده ای؟

هابارا سعی کرد به خاطر آورد اما هیچ چیز به ذهنش نرسید. گفت " نه هیچ چیز به آن شکل شدید نداشتیم. فکر نمی کنم "

شهرزاد با جواب او به نوعی مایوسانه نگاهش کرد. " به هر حال هنگامی مدرسه ام تمام شد، همه چیز درباه او را فراموش کردم. خیلی سریع و به آسانی. عجیب بود. چه چیزی در او بود که من هفده ساله را چنان سخت شیفته اش کرد؟ سعی کن مثل من باشی. نمی توانم بیاد بیاورم. زندگی آنقدر عجیب است. نیست؟ در عرض یک دقیقه می توانی از چیزی کاملا شیفته و از خود بیخود شوی چنانکه حاضری همه چیز خودت را فدایش کنی اما بعد وقتی کمی زمان می گذرد یا چشم انداز کمی تغییر می کند و ناگهان جا می خوری از اینکه شدت و گیرایی آن محو می شود. دنبال چه چیزی بودم؟ تعجب می کنی. خوب همین ماجرای زمان ورود سرخودانه من به یک خانه بود. "

هابارا فکر کرد شهرزاد طوری می گفت که مانند **پریود آبی پیکاسو**<sup>۹</sup> بود. ولی می فهمید شهرزاد چه چیزی را می خواهد به او بفهماند.

---

<sup>۹</sup> Picasso's Blue Period دوره آفرینش نقاشی های پیکاسو در فاصله سالهای ۱۹۰۱ و ۱۹۰۴

به ساعت کنار تختخواب نگاه کرد. تقریباً وقت رفتنش بود. سرانجام گفت " حقیقت را به تو بگویم. داستان همانجا تمام نمی شود. چند سال بعد وقتی دومین سال مدرسه پرستاری بودم، دستِ عجیبِ سرنوشت ما را دوباره سر راه هم قرار داد. مادرش نقش زیادی در آن داشت. در حقیقت چیزی سایه وار در باره کل ماجرا بود مثل یکی از داستانهای ارواح می ماند. رویدادها روندی ناباورانه پیش گرفت. دوست داری بشنوی؟"

هابارا گفت " مشتاق شنیدنش هستم "

شهرزاد گفت بهتر بود که تا دیدار بعدی مان صبر می کردم.

گفت دارد دیر می شود. باید بخانه بروم و شام درست کنم " از رختخواب برخاست و لباسهایش را پوشید- شورت، جوراب، ژاکت و سرانجام دامن و بلوزش را پوشید. هابارا به حرکات او از رختخواب بطور عادی نگاه می کرد. بنظرش لباس پوشیدن زن جالب تر از در آوردن لباس شان بود. شهرزاد که بطرف در می رفت، پرسید " کتاب بخصوصی دوست داری که برایت بیاورم؟"

هابارا جواب داد " نه. به هیچ کتابی نمی توانم فکر کنم. " چیزی که او واقعا می خواست، خودِ شهرزاد بود که بقیه داستان را بگوید اما به زبان نیاورد. اگر می گفت شانس شنیدن آن را ممکن بود برای همیشه از دست می داد.

آن شب هابارا زودتر به رختخواب رفت و در باره شهرزاد فکر کرد. شاید دوباره او را هیچ وقت نبیند. همین نگرانش می کرد. امکانش هم خیلی واقعی بود. هیچ چیز طبیعت شخصی - نه قول و قرار، نه درک تلویحی - نمی توانست آنها را با هم ننگه دارد. رابطه آنها، شانسی بود که توسط کس دیگری درست شده بود و ممکن بود که از روی هوس آن شخص بوده باشد و قطع شود. به عبارت دیگر رابطه شان به مویی بند بود و این موی باریک در نهایت قطع می شد و همه افسانه های عجیب و ناآشنایی که گفته است برای او از بین می رفت. تنها سوال این بود که چه وقت اتفاق می افتاد.

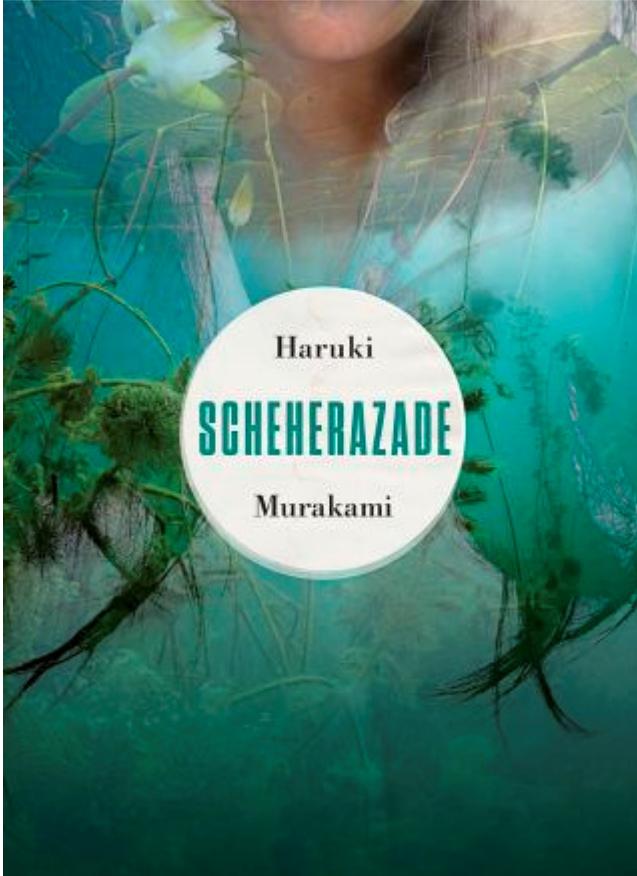
همچنین ممکن بود که هابارا در یک نقطه ای، از تمام آزادی اش محروم می شد. آزادی ای که نه فقط شهرزاد بلکه همه زنان در زندگی اش محو می شدند. دوباره هیچ وقت قادر نمی بود گرمای مطبوع بدن آنها را داشته باشد. هرگز لرزش تنشان را در واکنش شان، حس نمی کرد. شاید همین برای هابارا بی قرار کننده تر از چشم انداز قطع روابط سکسی اش بود. هرچند لحظاتی بود که رابطه صمیمانه جنسی با هم قسمت می کردند. چیزی که از گذراندن وقتش با زنان نصیبش می شد این بود که واقعیت را از یک سو در آغوش بگیرد. در حالیکه از سوی دیگر همه آن را نفی کند. این چیزی بود که شهرزاد بی دریغ به او داده

بود. - در حقیقت هدیه اش پایان ناپذیر و پایدار بود. چشم انداز از دست دادن آن از هر چیزی بیشتر غمگین می کرد. هابارا چشمانش را بست و فکر کردن به شهرزاد را متوقف نمود. در عوض به ماهی های مکنده فکر کرد. به ماهی های مکنده بی آرواره که به صخره ها چسبیده و میان علفهای هرز تهِ آب پنهان بودند و در جریان آب به جلو و عقب تکان می خوردند. تجسم کرد که یکی از آنها بود و انتظار می کشید قزل آلابی پیدا شود. اما بی توجه به اینکه چقدر منتظر مانده بود، هیچ قزل آلابی نگذشت، نه حتی یکی از چاق و چله ها، نه یک استخوانی نه اصلا یک قزل آلا. سرانجام خورشید غروب کرد و دنیایش در تاریکی فرو رفت.

این داستان از سایت نیویورکر برگرفته شده است

<http://www.newyorker.com/magazine/2014/10/13/scheherazade-3>

**Scheherazade**  
**BY HARUKI MURAKAMI**  
**Fiction OCTOBER 13, 2014**



Each time they had sex, she told Habara a strange and gripping story afterward. Like Queen

Scheherazade in “A Thousand and One Nights.” Though, of course, Habara, unlike the king, had no plan to chop off her head the next morning. (She never stayed with him till morning, anyway.) She told Habara the stories because she wanted to, because, he guessed, she enjoyed curling up in bed and talking to a man during those languid, intimate moments after making love. And also, probably, because she wished to comfort Habara, who had to spend every day cooped up indoors.

Because of this, Habara had dubbed the woman Scheherazade. He never used the name to her face, but it was how he referred to her in the small diary he kept. “Scheherazade came today,” he’d note in ballpoint pen. Then he’d record the gist of that day’s story in simple, cryptic terms that were sure to baffle anyone who might read the diary later.

Habara didn’t know whether her stories were true, invented, or partly true and partly invented. He had no way of telling. Reality and supposition, observation and pure fancy seemed jumbled together in her narratives. Habara therefore enjoyed them as a child might, without questioning too much. What possible difference could it make to him, after all, if they were lies or truth, or a complicated patchwork of the two?

Whatever the case, Scheherazade had a gift for telling stories that touched the heart. No matter what sort of story it was, she made it special. Her voice, her timing, her pacing were all flawless. She captured her listener's attention, tantalized him, drove him to ponder and speculate, and then, in the end, gave him precisely what he'd been seeking. Enthralled, Habara was able to forget the reality that surrounded him, if only for a moment. Like a blackboard wiped with a damp cloth, he was erased of worries, of unpleasant memories. Who could ask for more? At this point in his life, that kind of forgetting was what Habara desired more than anything else.

Scheherazade was thirty-five, four years older than Habara, and a full-time housewife with two children in elementary school (though she was also a registered nurse and was apparently called in for the occasional job). Her husband was a typical company man. Their home was a twenty-minute drive away from Habara's. This was all (or almost all) the personal information she had volunteered. Habara had no way of verifying any of it, but he could think of no particular reason to doubt her. She had never revealed her name. "There's no need for you to know, is there?" Scheherazade had asked. Nor had she ever called Habara by his name, though of course she knew what it was. She judiciously steered clear of the name, as if it would somehow be unlucky or inappropriate to have it pass her lips.

On the surface, at least, this Scheherazade had nothing in common with the beautiful queen of “A Thousand and One Nights.” She was on the road to middle age and already running to flab, with jowls and lines webbing the corners of her eyes. Her hair style, her makeup, and her manner of dress weren’t exactly slapdash, but neither were they likely to receive any compliments. Her features were not unattractive, but her face lacked focus, so that the impression she left was somehow blurry. As a consequence, those who walked by her on the street, or shared the same elevator, probably took little notice of her. Ten years earlier, she might well have been a lively and attractive young woman, perhaps even turned a few heads. At some point, however, the curtain had fallen on that part of her life and it seemed unlikely to rise again.

Scheherazade came to see Habara twice a week. Her days were not fixed, but she never came on weekends. No doubt she spent that time with her family. She always phoned an hour before arriving. She bought groceries at the local supermarket and brought them to him in her car, a small blue Mazda hatchback. An older model, it had a dent in its rear bumper and its wheels were black with grime. Parking it in the reserved space assigned to the house, she would carry the bags to the front door and ring the bell. After checking the peephole, Habara would release the lock, unhook the chain, and let her in. In the kitchen, she’d sort the groceries and arrange them in the

refrigerator. Then she'd make a list of things to buy for her next visit. She performed these tasks skillfully, with a minimum of wasted motion, and saying little throughout.

Once she'd finished, the two of them would move wordlessly to the bedroom, as if borne there by an invisible current. Scheherazade quickly removed her clothes and, still silent, joined Habara in bed. She barely spoke during their lovemaking, either, performing each act as if completing an assignment. When she was menstruating, she used her hand to accomplish the same end. Her deft, rather businesslike manner reminded Habara that she was a licensed nurse.

After sex, they lay in bed and talked. More accurately, she talked and he listened, adding an appropriate word here, asking the occasional question there. When the clock said four-thirty, she would break off her story (for some reason, it always seemed to have just reached a climax), jump out of bed, gather up her clothes, and get ready to leave. She had to go home, she said, to prepare dinner.

Habara would see her to the door, replace the chain, and watch through the curtains as the grimy little blue car drove away. At six o' clock, he made a simple dinner and ate it by himself. He

had once worked as a cook, so putting a meal together was no great hardship. He drank Perrier with his dinner (he never touched alcohol) and followed it with a cup of coffee, which he sipped while watching a DVD or reading. He liked long books, especially those he had to read several times to understand. There wasn't much else to do. He had no one to talk to. No one to phone. With no computer, he had no way of accessing the Internet. No newspaper was delivered, and he never watched television. (There was a good reason for that.) It went without saying that he couldn't go outside. Should Scheherazade's visits come to a halt for some reason, he would be left all alone.

Habara was not overly concerned about this prospect. If that happens, he thought, it will be hard, but I'll scrape by one way or another. I'm not stranded on a desert island. No, he thought, *I am* a desert island. He had always been comfortable being by himself. What did bother him, though, was the thought of not being able to talk in bed with Scheherazade. Or, more precisely, missing the next installment of her story.

"I was a lamprey eel in a former life," Scheherazade said once, as they lay in bed together. It was a simple, straightforward comment, as offhand as if she had announced that the North Pole was in the far north. Habara hadn't a clue what sort of creature a lamprey was,

much less what one looked like. So he had no particular opinion on the subject.

“Do you know how a lamprey eats a trout?” she asked.

He didn’t. In fact, it was the first time he’d heard that lampreys ate trout.

“Lampreys have no jaws. That’s what sets them apart from other eels.”

“Huh? Eels have jaws?”

“Haven’t you ever taken a good look at one?” she said, surprised.

“I do eat eel now and then, but I’ve never had an opportunity to see if they have jaws.”

“Well, you should check it out sometime. Go to an aquarium or someplace like that. Regular eels have jaws with teeth. But lampreys have only suckers, which they use to attach themselves to rocks at the bottom of a river or lake. Then they just kind of float there, waving back and forth, like weeds.”

Habara imagined a bunch of lampreys swaying like weeds at the bottom of a lake. The scene seemed somehow divorced from reality, although reality, he knew, could at times be terribly unreal.

“Lampreys live like that, hidden among the weeds. Lying in wait. Then, when a trout passes overhead, they dart up and fasten on to it with their suckers. Inside their suckers are these tonguelike things with teeth, which rub back and forth against the trout’s belly until a hole opens up and they can start eating the flesh, bit by bit.”

“I wouldn’t like to be a trout,” Habara said.

“Back in Roman times, they raised lampreys in ponds. Uppity slaves got chucked in and the lampreys ate them alive.”

Habara thought that he wouldn’t have enjoyed being a Roman slave, either.

“The first time I saw a lamprey was back in elementary school, on a class trip to the aquarium,” Scheherazade said. “The moment I read the description of how they lived, I knew that I’d been one in a former life. I mean, I could actually remember—being fastened to a rock, swaying invisibly among the weeds, eying the fat trout swimming by above me.”

“Can you remember eating them?”

“No, I can’t.”

“That’s a relief,” Habara said. “But is that all you recall from your life as a lamprey—swaying to and fro at the bottom of a river?”

“A former life can’t be called up just like that,” she said. “If you’re lucky, you get a flash of what it was like. It’s like catching a glimpse through a tiny hole in a wall. Can you recall any of your former lives?”

“No, not one,” Habara said. Truth be told, he had never felt the urge to revisit a former life. He had his hands full with the present one.

“Still, it felt pretty neat at the bottom of the lake. Upside down with my mouth fastened to a rock, watching the fish pass overhead. I saw a really big snapping turtle once, too, a humongous black shape drifting past, like the evil spaceship in ‘Star Wars.’ And big white birds with long, sharp beaks; from below, they looked like white clouds floating across the sky.”

“And you can see all these things now?”

“As clear as day,” Scheherazade said. “The light, the pull of the current, everything. Sometimes I can even go back there in my mind.”

“To what you were thinking then?”

“Yeah.”

“What do lampreys think about?”

“Lampreys think very lamprey-like thoughts. About lamprey-like topics in a context that’s very lamprey-like. There are no words for those thoughts. They belong to the world of water. It’s like when we were in the womb. We were thinking things in there, but we can’t express those thoughts in the language we use out here. Right?”

“Hold on a second! You can remember what it was like in the womb?”

“Sure,” Scheherazade said, lifting her head to see over his chest. “Can’t you?”

No, he said. He couldn’t.

“Then I’ll tell you sometime. About life in the womb.”

“Scheherazade, Lamprey, Former Lives” was what Habara recorded in his diary that day. He doubted that anyone who came across it would guess what the words meant.

Habara had met Scheherazade for the first time four months earlier. He had been transported to this house, in a provincial city north of Tokyo, and she had been assigned to him as his “support liaison.” Since he couldn’t go outside, her role was to buy food and other items he required and bring them to the house. She also tracked down whatever books and magazines he wished to read, and any CDs he wanted to listen to. In addition, she chose an assortment of DVDs—though he had a hard time accepting her criteria for selection on this front.

A week after he arrived, as if it were a self-evident next step, Scheherazade had taken him to bed. There had been condoms on the bedside table when he arrived. Habara guessed that sex was one of her assigned duties—or perhaps “support activities” was the term they used. Whatever the term, and whatever her motivation, he’d gone with the flow and accepted her proposal without hesitation.

Their sex was not exactly obligatory, but neither could it be said that their hearts were entirely in it. She seemed to be on guard, lest they grow too enthusiastic—just as a driving instructor might not want his students to get too excited about their driving. Yet, while the lovemaking was not what you'd call passionate, it wasn't entirely businesslike, either. It may have begun as one of her duties (or, at least, as something that was strongly encouraged), but at a certain point she seemed—if only in a small way—to have found a kind of pleasure in it. Habara could tell this from certain subtle ways in which her body responded, a response that delighted him as well. After all, he was not a wild animal penned up in a cage but a human being equipped with his own range of emotions, and sex for the sole purpose of physical release was hardly fulfilling. Yet to what extent did Scheherazade see their sexual relationship as one of her duties, and how much did it belong to the sphere of her personal life? He couldn't tell.

This was true of other things, too. Habara often found Scheherazade's feelings and intentions hard to read. For example, she wore plain cotton panties most of the time. The kind of panties he imagined housewives in their thirties usually wore—though this was pure conjecture, since he had no experience with housewives of that age. Some days, however, she turned up in colorful,

frilly silk panties instead. Why she switched between the two he hadn't a clue.

The other thing that puzzled him was the fact that their lovemaking and her storytelling were so closely linked, making it hard to tell where one ended and the other began. He had never experienced anything like this before: although he didn't love her, and the sex was so-so, he was tightly bound to her physically. It was all rather confusing.

"I was a teen-ager when I started breaking into empty houses," she said one day as they lay in bed.

Habara—as was often the case when she told stories—found himself at a loss for words.

"Have you ever broken into somebody's house?" she asked.

"I don't think so," he answered in a dry voice.

"Do it once and you get addicted."

"But it's illegal."

“You betcha. It’s dangerous, but you still get hooked.”

Habara waited quietly for her to continue.

“The coolest thing about being in someone else’s house when there’s no one there,” Scheherazade said, “is how silent it is. Not a sound. It’s like the quietest place in the world. That’s how it felt to me, anyway. When I sat on the floor and kept absolutely still, my life as a lamprey came back to me. I told you about my being a lamprey in a former life, right?”

“Yes, you did.”

“It was just like that. My suckers stuck to a rock underwater and my body waving back and forth overhead, like the weeds around me. Everything so quiet. Though that may have been because I had no ears. On sunny days, light shot down from the surface like an arrow. Fish of all colors and shapes drifted by above. And my mind was empty of thoughts. Other than lamprey thoughts, that is. Those were cloudy but very pure. It was a wonderful place to be.”

The first time Scheherazade broke into someone’s house, she explained, she was a high-school junior and had a serious crush on a boy in

her class. Though he wasn't what you would call handsome, he was tall and clean-cut, a good student who played on the soccer team, and she was powerfully attracted to him. But he apparently liked another girl in their class and took no notice of Scheherazade. In fact, it was possible that he was unaware she existed. Nevertheless, she couldn't get him out of her mind. Just seeing him made her breathless; sometimes she felt as if she were going to throw up. If she didn't do something about it, she thought, she might go crazy. But confessing her love was out of the question.

One day, Scheherazade skipped school and went to the boy's house. It was about a fifteen-minute walk from where she lived. She had researched his family situation beforehand. His mother taught Japanese language at a school in a neighboring town. His father, who had worked at a cement company, had been killed in a car accident some years earlier. His sister was a junior-high-school student. This meant that the house should be empty during the day.

Not surprisingly, the front door was locked. Scheherazade checked under the mat for a key. Sure enough, there was one there. Quiet residential communities in provincial cities like theirs had little crime, and a spare key was often left under a mat or a potted plant.

To be safe, Scheherazade rang the bell, waited to make sure there was no answer, scanned the street in case she was being observed, opened the door, and entered. She locked the door again from the inside. Taking off her shoes, she put them in a plastic bag and stuck it in the knapsack on her back. Then she tiptoed up the stairs to the second floor.

His bedroom was there, as she had imagined. His bed was neatly made. On the bookshelf was a small stereo, with a few CDs. On the wall, there was a calendar with a photo of the Barcelona soccer team and, next to it, what looked like a team banner, but nothing else. No posters, no pictures. Just a cream-colored wall. A white curtain hung over the window. The room was tidy, everything in its place. No books strewn about, no clothes on the floor. The room testified to the meticulous personality of its inhabitant. Or else to a mother who kept a perfect house. Or both. It made Scheherazade nervous. Had the room been sloppier, no one would have noticed whatever little messes she might make. Yet, at the same time, the very cleanliness and simplicity of the room, its perfect order, made her happy. It was so like him.

Scheherazade lowered herself into the desk chair and sat there for a while. This is where he studies every night, she thought, her heart pounding. One

by one, she picked up the implements on the desk, rolled them between her fingers, smelled them, held them to her lips. His pencils, his scissors, his ruler, his stapler—the most mundane objects became somehow radiant because they were his.

She opened his desk drawers and carefully checked their contents. The uppermost drawer was divided into compartments, each of which contained a small tray with a scattering of objects and souvenirs. The second drawer was largely occupied by notebooks for the classes he was taking at the moment, while the one on the bottom (the deepest drawer) was filled with an assortment of old papers, notebooks, and exams. Almost everything was connected either to school or to soccer. She'd hoped to come across something personal—a diary, perhaps, or letters—but the desk held nothing of that sort. Not even a photograph. That struck Scheherazade as a bit unnatural. Did he have no life outside of school and soccer? Or had he carefully hidden everything of a private nature, where no one would come across it?

Still, just sitting at his desk and running her eyes over his handwriting moved Scheherazade beyond words. To calm herself, she got out of the chair and sat on the floor. She looked up at the

ceiling. The quiet around her was absolute. In this way, she returned to the lampreys' world.

“So all you did,” Habara asked, “was enter his room, go through his stuff, and sit on the floor?”

“No,” Scheherazade said. “There was more. I wanted something of his to take home. Something that he handled every day or that had been close to his body. But it couldn't be anything important that he would miss. So I stole one of his pencils.”

“A single pencil?”

“Yes. One that he'd been using. But stealing wasn't enough. That would make it a straightforward case of burglary. The fact that *I* had done it would be lost. I was the Love Thief, after all.”

The Love Thief? It sounded to Habara like the title of a silent film.

“So I decided to leave something behind in its place, a token of some sort. As proof that I had been there. A declaration that this was an exchange, not a simple theft. But what should it be? Nothing popped into my head. I searched my knapsack and my pockets, but I couldn't find anything appropriate. I kicked myself for not

having thought to bring something suitable. Finally, I decided to leave a tampon behind. An unused one, of course, still in its plastic wrapper. My period was getting close, so I was carrying it around just to be safe. I hid it at the very back of the bottom drawer, where it would be difficult to find. That really turned me on. The fact that a tampon of mine was stashed away in his desk drawer. Maybe it was because I was so turned on that my period started almost immediately after that.”

A tampon for a pencil, Habara thought. Perhaps that was what he should write in his diary that day: “Love Thief, Pencil, Tampon.” He’d like to see what they’d make of that!

“I was there in his home for only fifteen minutes or so. I couldn’t stay any longer than that: it was my first experience of sneaking into a house, and I was scared that someone would turn up while I was there. I checked the street to make sure that the coast was clear, slipped out the door, locked it, and replaced the key under the mat. Then I went to school. Carrying his precious pencil.”

Scheherazade fell silent. From the look of it, she had gone back in time and was picturing the various things that had happened next, one by one.

“That week was the happiest of my life,” she said after a long pause. “I scribbled random things in my notebook with his pencil. I sniffed it, kissed it, rubbed my cheek with it, rolled it between my fingers. Sometimes I even stuck it in my mouth and sucked on it. Of course, it pained me that the more I wrote the shorter it got, but I couldn’t help myself. If it got too short, I thought, I could always go back and get another. There was a whole bunch of used pencils in the pencil holder on his desk. He wouldn’t have a clue that one was missing. And he probably still hadn’t found the tampon tucked away in his drawer. That idea excited me no end—it gave me a strange ticklish sensation down below. It didn’t bother me anymore that in the real world he never looked at me or showed that he was even aware of my existence. Because I secretly possessed something of his—a part of him, as it were.”

Ten days later, Scheherazade skipped school again and paid a second visit to the boy’s house. It was eleven o’clock in the morning. As before, she fished the key from under the mat and opened the door. Again, his room was in flawless order. First, she selected a pencil with a lot of use left in it and carefully placed it in her pencil case. Then she gingerly lay down on his bed, her hands clasped on her chest, and looked up at the ceiling. This was the bed where he slept every night. The thought made her heart beat faster, and she found it difficult to breathe normally. Her lungs weren’t

filling with air and her throat was as dry as a bone, making each breath painful.

Scheherazade got off the bed, straightened the covers, and sat down on the floor, as she had on her first visit. She looked back up at the ceiling. I'm not quite ready for his bed, she told herself. That's still too much to handle.

This time, Scheherazade spent half an hour in the house. She pulled his notebooks from the drawer and glanced through them. She found a book report and read it. It was on "Kokoro," a novel by Soseki Natsume, that summer's reading assignment. His handwriting was beautiful, as one would expect from a straight-A student, not an error or an omission anywhere. The grade on it was Excellent. What else could it be? Any teacher confronted with penmanship that perfect would automatically give it an Excellent, whether he bothered to read a single line or not.

Scheherazade moved on to the chest of drawers, examining its contents in order. His underwear and socks. Shirts and pants. His soccer uniform. They were all neatly folded. Nothing stained or frayed. Had he done the folding? Or, more likely, had his mother done it for him? She felt a pang of jealousy toward the mother, who could do these things for him each and every day.

Scheherazade leaned over and sniffed the clothes in the drawers. They all smelled freshly laundered and redolent of the sun. She took out a plain gray T-shirt, unfolded it, and pressed it to her face. Might not a whiff of his sweat remain under the arms? But there was nothing. Nevertheless, she held it there for some time, inhaling through her nose. She wanted to keep the shirt for herself. But that would be too risky. His clothes were so meticulously arranged and maintained. He (or his mother) probably knew the exact number of T-shirts in the drawer. If one went missing, all hell might break loose. Scheherazade carefully refolded the T-shirt and returned it to its proper place. In its stead, she took a small badge, shaped like a soccer ball, that she found in one of the desk drawers. It seemed to date back to a team from his grade-school years. She doubted that he would miss it. At the very least, it would be some time before he noticed that it was gone. While she was at it, she checked the bottom drawer of the desk for the tampon. It was still there.

Scheherazade tried to imagine what would happen if his mother discovered the tampon. What would she think? Would she demand that he explain what on earth a tampon was doing in his desk? Or would she keep her discovery a secret, turning her dark suspicions over and over in her mind? Scheherazade had no idea. But she

decided to leave the tampon where it was. After all, it was her very first token.

To commemorate her second visit, Scheherazade left behind three strands of her hair. The night before, she had plucked them out, wrapped them in plastic, and sealed them in a tiny envelope. Now she took this envelope from her knapsack and slipped it into one of the old math notebooks in his drawer. The three hairs were straight and black, neither too long nor too short. No one would know whose they were without a DNA test, though they were clearly a girl's.

She left his house and went straight to school, arriving in time for her first afternoon class. Once again, she was content for about ten days. She felt that he had become that much more hers. But, as you might expect, this chain of events would not end without incident. For, as Scheherazade had said, sneaking into other people's homes is highly addictive.

At this point in the story Scheherazade glanced at the bedside clock and saw that it was 4:32 P.M. "Got to get going," she said, as if to herself. She hopped out of bed and put on her plain white panties, hooked her bra, slipped into her jeans, and pulled her dark-blue Nike sweatshirt over her head. Then she scrubbed her hands in the

bathroom, ran a brush through her hair, and drove away in her blue Mazda.

Left alone with nothing in particular to do, Habara lay in bed and ruminated on the story she had just told him, savoring it bit by bit, like a cow chewing its cud. Where was it headed? he wondered. As with all her stories, he hadn't a clue. He found it difficult to picture Scheherazade as a high-school student. Was she slender then, free of the flab she carried today? School uniform, white socks, her hair in braids?

He wasn't hungry yet, so he put off preparing his dinner and went back to the book he had been reading, only to find that he couldn't concentrate. The image of Scheherazade sneaking into her classmate's room and burying her face in his shirt was too fresh in his mind. He was impatient to hear what had happened next.

Scheherazade's next visit to the house was three days later, after the weekend had passed. As always, she came bearing large paper bags stuffed with provisions. She went through the food in the fridge, replacing everything that was past its expiration date, examined the canned and bottled goods in the cupboard, checked the supply of condiments and spices to see what was running low, and wrote up a shopping list. She put some bottles of Perrier in the fridge to chill.

Finally, she stacked the new books and DVDs she had brought with her on the table.

“Is there something more you need or want?”

“Can’t think of anything,” Habara replied.

Then, as always, the two went to bed and had sex. After an appropriate amount of foreplay, he slipped on his condom, entered her, and, after an appropriate amount of time, ejaculated. After casting a professional eye on the contents of his condom, Scheherazade began the latest installment of her story.

As before, she felt happy and fulfilled for ten days after her second break-in. She tucked the soccer badge away in her pencil case and from time to time fingered it during class. She nibbled on the pencil she had taken and licked the lead. All the time she was thinking of his room. She thought of his desk, the bed where he slept, the chest of drawers packed with his clothes, his pristine white boxer shorts, and the tampon and three strands of hair she had hidden in his drawer.

She had lost all interest in schoolwork. In class, she either fiddled with the badge and the pencil or gave in to daydreams. When she went home, she was in no state of mind to tackle her

homework. Scheherazade's grades had never been a problem. She wasn't a top student, but she was a serious girl who always did her assignments. So when her teacher called on her in class and she was unable to give a proper answer, he was more puzzled than angry. Eventually, he summoned her to the staff room during the lunch break. "What's the problem?" he asked her. "Is anything bothering you?" She could only mumble something vague about not feeling well. Her secret was too weighty and dark to reveal to anyone—she had to bear it alone.

"I had to keep breaking into his house," Scheherazade said. "I was compelled to. As you can imagine, it was a very risky business. Even I could see that. Sooner or later, someone would find me there, and the police would be called. The idea scared me to death. But, once the ball was rolling, there was no way I could stop it. Ten days after my second 'visit,' I went there again. I had no choice. I felt that if I didn't I would go off the deep end. Looking back, I think I really was a little crazy."

"Didn't it cause problems for you at school, skipping class so often?" Habara asked.

"My parents had their own business, so they were too busy to pay much attention to me. I'd never caused any problems up to then, never challenged

their authority. So they figured a hands-off approach was best. Forging notes for school was a piece of cake. I explained to my homeroom teacher that I had a medical problem that required me to spend half a day at the hospital from time to time. Since the teachers were racking their brains over what to do about the kids who hadn't come to school in ages, they weren't too concerned about me taking half a day off every now and then."

Scheherazade shot a quick glance at the clock next to the bed before continuing.

"I got the key from under the mat and entered the house for a third time. It was as quiet as before—no, even quieter for some reason. It rattled me when the refrigerator turned on—it sounded like a huge beast sighing. The phone rang while I was there. The ringing was so loud and harsh that I thought my heart would stop. I was covered with sweat. No one picked up, of course, and it stopped after about ten rings. The house felt even quieter then."

Scheherazade spent a long time stretched out on his bed that day. This time her heart did not pound so wildly, and she was able to breathe normally. She could imagine him sleeping peacefully beside her, even feel as if she were watching over him as he slept. She felt that, if she

reached out, she could touch his muscular arm. He wasn't there next to her, of course. She was just lost in a haze of daydreams.

She felt an overpowering urge to smell him. Rising from the bed, she walked over to his chest of drawers, opened one, and examined the shirts inside. All had been washed and neatly folded. They were pristine, and free of odor, just like before.

Then an idea struck her. She raced down the stairs to the first floor. There, in the room beside the bath, she found the laundry hamper and removed the lid. Mixed together were the soiled clothes of the three family members—mother, daughter, and son. A day's worth, from the looks of it. Scheherazade extracted a piece of male clothing. A white crew-neck T-shirt. She took a whiff. The unmistakable scent of a young man. A mustiness she had smelled before, when her male classmates were close by. Not a scintillating odor, to be sure. But the fact that this smell was *his* brought Scheherazade unbounded joy. When she put her nose next to the armpits and inhaled, she felt as though she were in his embrace, his arms wrapped firmly about her. T-shirt in hand, Scheherazade climbed the stairs to the second floor and lay on his bed once more. She buried her face in his shirt and greedily breathed in. Now she could feel a languid

sensation in the lower part of her body. Her nipples were stiffening as well. Could her period be on the way? No, it was much too early. Was this sexual desire? If so, then what could she do about it? She had no idea. One thing was for sure, though—there was nothing to be done under these circumstances. Not here in his room, on his bed.

In the end, Scheherazade decided to take the shirt home with her. It was risky, for sure. His mother was likely to figure out that a shirt was missing. Even if she didn't realize that it had been stolen, she would still wonder where it had gone. Any woman who kept her house so spotless was bound to be a neat freak of the first order. When something went missing, she would search the house from top to bottom, like a police dog, until she found it. Undoubtedly, she would uncover the traces of Scheherazade in her precious son's room. But, even as Scheherazade understood this, she didn't want to part with the shirt. Her brain was powerless to persuade her heart.

Instead, she began thinking about what to leave behind. Her panties seemed like the best choice. They were of an ordinary sort, simple, relatively new, and fresh that morning. She could hide them at the very back of his closet. Could there be anything more appropriate to leave in exchange? But, when she took them off, the crotch was

damp. I guess this comes from desire, too, she thought. It would hardly do to leave something tainted by her lust in his room. She would only be degrading herself. She slipped them back on and began to think about what else to leave.

Scheherazade broke off her story. For a long time, she didn't say a word. She lay there breathing quietly with her eyes closed. Beside her, Habara followed suit, waiting for her to resume.

At last, she opened her eyes and spoke. "Hey, Mr. Habara," she said. It was the first time she had addressed him by name.

Habara looked at her.

"Do you think we could do it one more time?"

"I think I could manage that," he said.

So they made love again. This time, though, was very different from the time before. Violent, passionate, and drawn out. Her climax at the end was unmistakable. A series of powerful spasms that left her trembling. Even her face was transformed. For Habara, it was like catching a brief glimpse of Scheherazade in her youth: the

woman in his arms was now a troubled seventeen-year-old girl who had somehow become trapped in the body of a thirty-five-year-old housewife. Habara could feel her in there, her eyes closed, her body quivering, innocently inhaling the aroma of a boy's sweaty T-shirt.

This time, Scheherazade did not tell him a story after sex. Nor did she check the contents of his condom. They lay there quietly next to each other. Her eyes were wide open, and she was staring at the ceiling. Like a lamprey gazing up at the bright surface of the water. How wonderful it would be, Habara thought, if he, too, could inhabit another time or space—leave this single, clearly defined human being named Nobutaka Habara behind and become a nameless lamprey. He pictured himself and Scheherazade side by side, their suckers fastened to a rock, their bodies waving in the current, eying the surface as they waited for a fat trout to swim smugly by.

“So what did you leave in exchange for the shirt?” Habara broke the silence.

She did not reply immediately.

“Nothing,” she said at last. “Nothing I had brought along could come close to that shirt with

his odor. So I just took it and sneaked out. That was when I became a burglar, pure and simple.”

When, twelve days later, Scheherazade went back to the boy’s house for the fourth time, there was a new lock on the front door. Its gold color gleamed in the midday sun, as if to boast of its great sturdiness. And there was no key hidden under the mat. Clearly, his mother’s suspicions had been aroused by the missing shirt. She must have searched high and low, coming across other signs that told of something strange going on in her house. Her instincts had been unerring, her reaction swift.

Scheherazade was, of course, disappointed by this development, but at the same time she felt relieved. It was as if someone had stepped behind her and removed a great weight from her shoulders. This means I don’t have to go on breaking into his house, she thought. There was no doubt that, had the lock not been changed, her invasions would have gone on indefinitely. Nor was there any doubt that her actions would have escalated with each visit. Eventually, a member of the family would have shown up while she was on the second floor. There would have been no avenue of escape. No way to talk herself out of her predicament. This was the future that had been waiting for her, sooner or later, and the outcome would have been devastating. Now she

had dodged it. Perhaps she should thank his mother—though she had never met the woman—for having eyes like a hawk.

Scheherazade inhaled the aroma of his T-shirt each night before she went to bed. She slept with it next to her. She would wrap it in paper and hide it before she left for school in the morning. Then, after dinner, she would pull it out to caress and sniff. She worried that the odor might fade as the days went by, but that didn't happen. The smell of his sweat had permeated the shirt for good.

Now that further break-ins were out of the question, Scheherazade's state of mind slowly began to return to normal. She daydreamed less in class, and her teacher's words began to register. Nevertheless, her chief focus was not on her teacher's voice but on her classmate's behavior. She kept her eye discreetly trained on him, trying to detect a change, any indication at all that he might be nervous about something. But he acted exactly the same as always. He threw his head back and laughed as unaffectedly as ever, and answered promptly when called upon. He shouted as loudly in soccer practice and got just as sweaty. She could see no trace of anything out of the ordinary—just an upright young man, leading a seemingly unclouded existence.

Still, Scheherazade knew of one shadow that was hanging over him. Or something close to that. No one else knew, in all likelihood. Just her (and, come to think of it, possibly his mother). On her third break-in, she had come across a number of pornographic magazines cleverly concealed in the farthest recesses of his closet. They were full of pictures of naked women, spreading their legs and offering generous views of their genitals. Some pictures portrayed the act of sex: men inserted rodlike penises into female bodies in the most unnatural of positions. Scheherazade had never laid eyes on photographs like these before. She sat at his desk and flipped slowly through the magazines, studying each photo with great interest. She guessed that he masturbated while viewing them. But the idea did not strike her as especially repulsive. She accepted masturbation as a perfectly normal activity. All those sperm had to go somewhere, just as girls had to have periods. In other words, he was a typical teenager. Neither hero nor saint. She found that knowledge something of a relief.

“When my break-ins stopped, my passion for him began to cool. It was gradual, like the tide ebbing from a long, sloping beach. Somehow or other, I found myself smelling his shirt less often and spending less time caressing his pencil and badge. The fever was passing. What I had contracted was not something *like* sickness but the real thing. As long as it lasted, I couldn’t

think straight. Maybe everybody goes through a crazy period like that at one time or another. Or maybe it was something that happened only to me. How about you? Did you ever have an experience like that?"

Habara tried to remember, but drew a blank. "No, nothing that extreme, I don't think," he said.

Scheherazade looked somewhat disappointed by his answer.

"Anyway, I forgot all about him once I graduated. So quickly and easily, it was weird. What was it about him that had made the seventeen-year-old me fall so hard? Try as I might, I couldn't remember. Life is strange, isn't it? You can be totally entranced by something one minute, be willing to sacrifice everything to make it yours, but then a little time passes, or your perspective changes a bit, and all of a sudden you're shocked at how its glow has faded. What was I looking at? you wonder. So that's the story of my 'breaking-and-entering' period."

She made it sound like Picasso's Blue Period, Habara thought. But he understood what she was trying to convey.

She glanced at the clock next to the bed. It was almost time for her to leave.

“To tell the truth,” she said finally, “the story doesn’t end there. A few years later, when I was in my second year of nursing school, a strange stroke of fate brought us together again. His mother played a big role in it; in fact, there was something spooky about the whole thing—it was like one of those old ghost stories. Events took a rather unbelievable course. Would you like to hear about it?”

“I’d love to,” Habara said.

“It had better wait till my next visit,” Scheherazade said. “It’s getting late. I’ve got to head home and fix dinner.”

She got out of bed and put on her clothes—panties, stockings, camisole, and, finally, her skirt and blouse. Habara casually watched her movements from the bed. It struck him that the way women put on their clothes could be even more interesting than the way they took them off.

“Any books in particular you’d like me to pick up?” she asked, on her way out the door.

“No, nothing I can think of,” he answered. What he really wanted, he thought, was for her to tell him the rest of her story, but he didn’t put that

into words. Doing so might jeopardize his chances of ever hearing it.

Habara went to bed early that night and thought about Scheherazade. Perhaps he would never see her again. That worried him. The possibility was just too real. Nothing of a personal nature—no vow, no implicit understanding—held them together. Theirs was a chance relationship created by someone else, and might be terminated on that person's whim. In other words, they were attached by a slender thread. It was likely—no, certain—that that thread would eventually be broken and all the strange and unfamiliar tales she might have told would be lost to him. The only question was when.

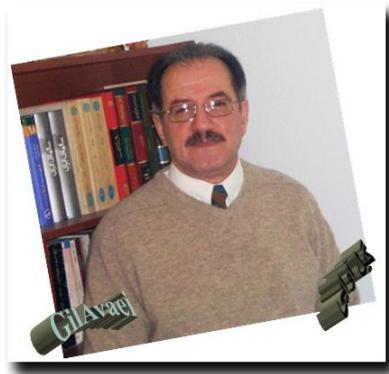
It was also possible that he would, at some point, be deprived of his freedom entirely, in which case not only Scheherazade but all women would disappear from his life. Never again would he be able to enter the warm moistness of their bodies. Never again would he feel them quiver in response. Perhaps an even more distressing prospect for Habara than the cessation of sexual activity, however, was the loss of the moments of shared intimacy. What his time spent with women offered was the opportunity to be embraced by reality, on the one hand, while negating it entirely on the other. That was something Scheherazade had provided in

abundance—indeed, her gift was inexhaustible. The prospect of losing that made him saddest of all.

Habara closed his eyes and stopped thinking of Scheherazade. Instead, he thought of lampreys. Of jawless lampreys fastened to rocks, hiding among the waterweeds, swaying back and forth in the current. He imagined that he was one of them, waiting for a trout to appear. But no trout passed by, no matter how long he waited. Not a fat one, not a skinny one, no trout at all. Eventually the sun went down, and his world was enfolded in darkness. ♦

*(Translated, from the Japanese, by Ted Goossen.)*

<http://www.newyorker.com/magazine/2014/10/13/scheherazade-3>



### فشرده ای از زندگینامه و آثار گیل آوایی:

رضا شفاعی (گیل آوایی)، ۱۹ فروردین ۱۳۳۵ در یکی از حومه های لاهیجان زاده شده است. گیل آوایی در سال ۱۳۷۰ به کوچ ناگزیر تن داد و همراه دو فرزندش به هلند مهاجرت نمود. او ضمن تلاشهای فرهنگی و سیاسی خود به نوشتن و سرودن ادامه داده که مجموعه هایی از شعر و داستان به زبانهای گیلکی و فارسی، مقالات و نقدهای سیاسی و اجتماعی و ادبی، ترجمه داستانها و سروده ها و آوازها، از دست آوردهای تا کنون اوست. گیل آوایی عضو انجمن قلم هلند می باشد. عمده آثار گیل آوایی به قرار زیر است:

### مجموعه های شعر

عاشقانه ها / هوای یار / نازانه / آفتابخیز / تاسیانه های گیل  
 آوایی / آفتاب نشین / چه سوال سختی / توش تش آتش /  
 گپی با هم / کرشمه / هشت فصل / بانسیم / ناز افشان /  
 پُرآواز / هوار / نه هنوز / دلشدگی / رقص خیال / چشمه  
 نوش تو / سایه خیال / زخمه های غزل / تنهایی را سر سلامت  
 / همین /

## داستان

می ناز (مجموعه داستان) / بیگانه آشنایی چون من (مجموعه داستان) / برگ ریزان (رمان) / شاخکهای حسی (داستان کوتاه) / پرچین (مجموعه داستان) / بازی عشق (مجموعه داستان) / همه هیچ (رمان) / گیلآماردان (داستان بلند) / خوشا آینه که به گریه ام نمی خندد (مجموعه داستان) / آری شود ولی (مجموعه داستان و یادداشتهای گاهگاهی)

## ترجمه ها (انگلیسی/هندی به فارسی)

اگر فراموشم کنی، مجموعه ی پنجاه شعر از پابلو نرودا - If  
you forget me

.....  
دلم برای تو تنگ است، برگردان مجموعه شعر تاسیانه ها به  
انگلیسی Miss you

.....  
بگذار برقصند Laa't ze dansen، ترجمه شعرها و آوازهای  
مختلف از شاعران و خوانندگان مختلف

.....  
داستان "تشک سنگی" اثر مارگارت النور ات وود  
Margaret Atwood

.....  
اتوپیا، مجموعه سروده های ویسلاوا شیمبورسکا شاعر لهستانی  
wislawa-szyborska

.....  
ده داستان از آلیس مونرو Alice Munro  
ماسه، Gravel / مواظب باش او اینجاست، عشق من، ترجمه  
داستان خرس به کوهستان آمد the Bear came over the  
mountain / داستان "شور Passion" / داستان گودالهای

عمیق *Deep Holes* / داستان فرامون *Dimension* / داستان  
 رادیکال‌های آزاد *Free Radicals* / داستان هفت رود  
*Wenlock Edge* – فرار *Run Away* / چشم انداز از کاسل  
 راک *The view from Castle Rock* / داستان آمندسن  
*Amundsen* - ده داستان آلیس مونرو در یک مجموعه

.....

سروده هایی از خریت کمرای Gerrit Komrij شاعر نامدار  
 هلندی

.....

دو داستان و دوازده سروده از گریس پیلی *Grace Paley*

.....

شش داستان از استیون میلهازر **Steven Millhauser**  
 داستان پیشینه یک اشفتگی - داستان نزدیک شدن - داستان  
 فرمانروایی هراد چهارم - داستان صدایی در شب - داستان  
 جلای شگفت انگیز - داستان بیورش فرازمینی - مجموعه شش  
 داستان از استیون میلهاوزر

.....

تصور کن، مجموعه ای از شعرها و آوازهای انگلیسی و هلندی

.....

خورخه لوئیس بورخس مجموعه ای از شعرهای بورخس  
**Jorge Luis Borges**

.....

چشم انداز، مجموعه ای از سروده های پُل سلان **Paul Celan**

.....

داستان: وصیتنامه قاضی – روٹ پراور جهاب والا **Ruth  
 Prawer Jhabvala**

.....

ده آواز از اجراهای رچی هی ونز **Richie Havens**

.....

وقتی زنها خوابند از خاویر ماریاس **Javier Marias**

.....

چهار داستان از سه نویسنده: دوریس لسینگ (دو داستان)،  
روبرتو بولانو، لئونارد مایکل

.....

Manifiesto مانیفستوی مکزیکی، روبرتو بولانو Roberto Bolano

.....

داستان " تابستان ۳۸ " کالم توبین Colm Toibin

.....

فیلمنامه " پلهای مدیسن کانتی " The Bridges of  
Richard Madison County - نویسنده: ریچارد گریونیز  
LaGravenese

.....

فیلمنامه نجواگر اسب The Horse whisperer / فیلمنامه:  
اریک راث Eric Roth و ریچارد لا گریونیز Richard  
LaGravenese/ براساس رمانی به همین نام از نیک  
ایوانس Nicholas Evans

...

ده قاعده برای داستان نویسی، از نگاه نویسندگان مختلف Ten  
rules for writing fiction

...

داستان " دیروز " اثر هاروکی موراکامی

.

داستانهایی از ربکا کورتیس Rebecca Curtis

.

داستان " اکشن " از پال ثروو Paul Theroux

.

شهرزاد- هاروکی موراکامی HARUKI MURAKAMI  
(ژاپنی)/تد گوسن Ted Goossen (انگلیسی)

## تئاتر

نه آره، طرحهایی برای نمایش

## مجموعه های شعر و داستان های گیلکی

تی واسی - ایرانه سبزه نیگین - شورم شه شواله شون - تلار  
 - هفتا بیجار - کوتام - داره پا - تسکه دیل - کولاکت - شواله  
 - ارسو - دیکه - گومار ( مجموعه داستان)

## مجموعه مقالات سیاسی ویژه نامه ها

هماهنگی ناهمگون، مجموعه ی مقالات سیاسی-چهارجلد

نشانی برای تماس: [gilavaei@gmail.com](mailto:gilavaei@gmail.com)

نام: شهرزاد / داستان

اثر: هاروکی موراکامی HARUKI MURAKAMI

ترجمه از ژاپنی به انگلیسی: تد گوسن Ted Goossen

ترجمه فارسی: گیل آوایی

نشر هنر و ادبیات پرس لیت [www.perslit.com](http://www.perslit.com)

۱۶ اکتبر ۲۰۱۴ / ۲۴ مهرماه ۱۳۹۳

نشانی برای تماس: [gilavaei@gmail.com](mailto:gilavaei@gmail.com)

توجه: هرگونه بازانتشار چاپی این اثر مشروط به کسب اجازه قبلی از مترجم آن می باشد. هرگونه بازانتشار اینترنتی این اثر مشروط به بیان نشانی های بالاست. هرگونه استفاده تجاری از این اثر به هر شکل ممکن مجاز نیست.